



PERSIAN MATRICULATION COURSE

میترکولیشن فارسی کورس

مجوزہ سندھیت الہ آباد یونیورسٹی

کہ  
تصحیح و تنقیح

از

میرزا محمد اسماعیل خان بی۔ بی۔ اے

پروفیسر عربی و فارسی کالج الہ آباد

ادھون

لہ رائے دیال گرو الاپیٹشرو بکس میل۔ الہ آباد

نیشنل پبلشرز الہ آباد

**M.A.LIBRARY, A.M.U.**



**PE7245**

# فهرست انتخابات

انتخاب از	نشر	صفحه
۱- سوانح عمری شیخ علی حزین	" " " " "	۱
۲- رقعات عالمگیری	" " " " "	۲۵
۳- آئین اکبری	" " " " "	۳۳
۴- سفرنامه شاه فیاجه سلطان ناصرالدین	" " " " "	۵۱
۵- اخلاق ناصری	" " " " "	۸۲

## منظم

۱- کلیات سعدی	" " " " "	۱
۲- سکندرنامه نظامی	" " " " "	۱۵
۳- شاهنامه فردوسی	" " " " "	۳۶
۴- قصائد ظهیر قاریابی	" " " " "	۵۹
۵- قصائد قاضی	" " " " "	۷۱
۶- دیوان حافظ	" " " " "	۷۹
۷- دیوان صائب	" " " " "	۸۴
۸- رباعیات عمر خیام	" " " " "	۹۳





بسم الله الرحمن الرحيم

## سوانح عمری شیخ علی حنین رحمہ

یار آنسے زبان کو کہ شنائے تو کنیم      توصیف کمال کبریاے تو کنیم  
چیز ہے بساط مائیتان نیست      جائے کہ تو داوۂ فداے تو کنیم

چون الشان را سہن شد و گزین سرمایہ در کار گاہ آفرینش تحصیل عہدست  
و ازین است کہ گروہ از دانشمندان و قدر وقت شناسان بتدوین کتب تواریخ و تحریر  
احوال بدو تمیک پرداختہ برنج از روزگار خود را دران کار بی پایان برده اند و بالجملہ  
تصحیح سیر و اخبار را نسبت بطبقات انام علی اختلاف مراتبم فوائد بسیار است و چون این گستر  
عمدہ مستغنی تالیف کردہ بحقیقت ملاحظہ احوال خود نمود سرگذشت ایام گذشتہ را براس  
نگزندگان خالی از فائدہ عبرت ندید و در نقل احوال دیگران بسا باشد کہ ماقبل را بنابر  
سبب تخطیط و اشتباہ افتد۔ اما در شرح احوال خویش مجال آن نیست۔ خواست کہ ہذا  
شمۂ از حالات و واقعات خود کہ درین عجالہ بخاطر ماندہ پردازد و دوران رعایت ایجاز و  
اختصار نماید تا طول مقال و آرائش عبارت مورث ملال خرد و پردہ بان نگردد۔ و دوستان  
یادگار و آئینہ گان را تذکارے باشد۔ بامول از ناظران کرام آنکہ بنظر شفقت و رحم  
نگزند و بطلب عفت این محروم کوے سعادت را سعادنت فرمایند۔

اجداد ائمتہ  
نیز و ان الاستاذ ابو الہدیٰ محمد المصطفی بن ابیطالب بن عبدالمطلب بن علی بن عطار اللہ

بن اسماعیل بن سحری بن نورالدین محمد بن شهاب الدین علی بن علی بن یعقوب بن  
عبد الواحد بن شمس الدین محمد بن احمد بن محمد بن جمال الدین علی بن شیخ الاجل قدس سره  
تاج الدین ابراهیم المعروف بزاهد الجبلانی قدس الله ارحم ورحم ختم لی بالحنسی از اجداد  
این فقیر شیخ شهاب الدین علی علیه السلام است که موطن و مدفن شیخ است گزاشته بدار  
لابجان که احسن بلاد گیلانست که می نمود و از آن زمان بآن بلاد بجان موطن اجداد خود  
و جد فقیر شیخ علی بن عطار الله از معارف علمای زمان خود بود. خان احمد خان باوشا  
گیلان نظر باستعداد او که داشته در تقظیم او مبالغه نمود و بعضی مراتب علمیه را از ایشان  
استفاده نمود. در دار السلطنت قزوین که صحبت شیخ جلیل بهاء الدین محمد آملی علیه الرحمه  
رسیده موانست تمام با هم داشتند. چنانکه در شرح حدیث معراج که از تحقیقات  
عالیه ایشان است تقریر در فواید آن ذکر صحبت خود با شیخ علیه الرحمه نمود و از  
مصنفات ایشان است شرح فارسی بر کلیات قانون که با التماس خان احمد خان  
نوشته و رساله اثبات واجب که مقدار دانش او از آن معام تواند شد و رساله  
جدرا صمیم و این هر دو نسخه بخط ایشان در کتابخانه والی علامه طباطبائی در تبریز فقیر رسیده و حاضر  
بمسوطه بر فصوص فارابی و غیره تکمیل علوم و خدمت سید المحققین امیر فخر الدین سماکی  
استرآبادی نموده و در دفتر شعر رعیت داشته و مدت تخلص ایشان است و الحق سخنان

عاشقانه اش در کیفیت جُسن با لغت بے نظیر افتاده۔ دیوان قمریہ دو ہزار بیت

بظرف رسید۔ ازان جملہ است غزل

خوبست محبت اثرے داشتہ باشد معشوق ز عاشق خبرے داشتہ باشد

دل رفت بالشدہ عشق و نیامد می آمد اگر بال و پرے داشتہ باشد

مروم بچشم بخت تابست و سیارہ شمر دیم آيا شب ہجران سحرے داشتہ باشد

ولہ

دل را بطاق ابروے جانانہ سنجیم قندیل کعبہ را بضم خانہ سوختیم

وحدت چہ حالت است کہ خوابت نمیدرد ما خود نفس گرفتار افسانہ سوختیم

ولد ایشان متخصر شیخ عبد اللہ بود۔ کسب فنون علم از والد خود نموده بقوے و انقطاع از

دنیا انصاف داشتہ آنچہ از وجہ معاش و ملاک موردنی حاصل آمد بے لقیلیۃ قناعت

نمودے و باقی را صرف دوستان و محتاجان کردے۔ سہ سپہ از ایشان مخلف شد شیخ

عطار اللہ شیخ ابو طالب و شیخ ابراہیم شیخ عطار اللہ کہ ولد اکبر بود در فقہ و حدیث علم علمای

آن دیار و در زہد و کثرت عبادت و ریاضت عالی داشت در سن کم ولادت در گذشت و اولاد

از نوکانہ شیخ ابراہیم کہ کمترین برادران بود از مستعدان روزگار بجاو فطرت و ذکا انصاف

داشت۔ مراتب متداولہ علیہ الکتاب نموده سرآمد اقران گردید و بہفت

قلم بنایت نمیکو نوشتہ و خط استادان را چنان تیغ کردے کہ تمیز در میانہ دشوار شد بے مصحف مجید

و صحیفہ کاملہ مترجم با تمام رسانیدہ بہت والد مرحوم باصفیہان فرستادہ بود و در دفتر

شفقت نموده بودند - خوش نوایشان مشهور صفهان از دید آن پیرامی بردند و در  
ترسل و انعامات تمام داشت - منشاء ایشان در سفائن مستعدان مسطور و  
مشهور است و در شعر و محاسن و در دست داشت و احیاناً بگفتن میل نمود و این چند  
از ایشان است :-

### رباعی

باده خون جگر است ز مینا مطلب      گوهر از چشم تریاست ز دریا مطلب  
پے لیلی توان گشت چو مجنون دروشت      آنچه در سینه توان یافت ز صحرای مطلب

### ولہ

در گلشن دہر محرم راز نبود      در بزم زمانہ نغمہ پرداز نبود  
تنہا توان ز مرصعہ پرداز کرد      بشیم زبان کسے ہم آواز نبود  
فقیر و صغیر سن کہ در خدمت والد بلا ہجان رسیدم سعادت ملاقات آن عظمیٰ نقیہ  
در یافتہم حاکمہ در محاسن صفات حسن اخلاق و شگفتگی مجلس آرائی تا امر در مشال بہتر  
دیدہ ام - دہ سال پیش از والد علامہ در لہاجان بر حمت ایزدی چیدہ است - کہ بہتر  
مسمیٰ بشیخ سعید و دو صبیہ از ایشان ماندہ بود - پس ہم پس از چند سہ در اعلیٰ شہاب  
در گذشت :-

### مجل احوال والد مرحوم

پیران ابو والد مرحوم در سن بہت سالی بعد از تحصیل بسیار سے از مطالب طویر بہ ہموانا

فاضل ملا حسن شیخ الاسلام گیلانی لبثوق اور اک صحبت فضلا سے عراق باصفهان آمد  
در مدبرین استاد العلماء آقا حسین خوانساری علیہ الرحمۃ کہ سائر فضائل و مناقبش از غایت  
اشتهار بے نیاز از اظہار است با استفادہ مشغول شدند و فنون ریاضیہ را در خدمت  
بطلمیوس زمان علامی مولانا محمد رفیع کہ بر قیاس تیرہ می مشہور است تکمیل نمودہ چنان  
استغراقی در مطالعہ و مباحثہ یافتند کہ محصلین را کمتر میسر آمدہ باشد و آخر عمر بر جان  
منہاج بود۔ چہاے کثیرہ از اصحاب تحصیل بہرکت تربیت ایشان بمراتب عالیہ رسیدند  
و در کتابخانہ ایشان کہ زیادہ از پنہزار مجلد بود ہیچ کتاب علمی بنظر در نیامد کہ از اول تا آخر  
بتصحیح ایشان و زنیامہ باشد و اکثر محشی بخط ایشان بود و قریب ہفتاد مجلد را کہ از ان  
جملہ تفسیر بیضاوی و قاموس اللغۃ و شرح لمعہ و تمام تہذیب حدیث و امثال و لک بود  
بقلم خود کتابت نمودہ بود۔ میفرمود کہ من مکرر در شمار وزے یک ہزار بیت و زیادہ  
نوشتہ ام خط بغایت زیبا و واضح داشتند۔ از ایشان شنیدہ ام کہ میفرمودند والدہم و  
حیات بود کہ باصفہان آمد و باین سبب کہ مبادا الوطن اختیار کنم زیادہ بروا تم قدر و قدر  
ضروریہ بہت من نمیفرستادند و از اہم در عرض سال بچند دفعہ میرسانیدند۔ لہذا آئندہ  
کہ منجو اتم ہاے اہل کتاب زرمقدور نمود۔ بسیاریرا خود می نوشتم۔ بعد از چندیکہ  
رحلت کرد اندیشہ معاودت بلا ہجان از خاطر محو شد۔

بالجملہ در اصفہان مکاتے خریدہ بر عمارتش افزونہ عازم سفر حجاز شدہ از راہ  
شام بطوائف بیت اللہ الحرام مشرف شدہ بیغدا و باز گشتند و چندے در مشاہد متبرکہ عراق

بسیر پرده باز با صفها مجرای جنت نمودند و از اهل آسمان حاجی عنایت الهی را که از  
انقیاد و اختیار بود با ایشان موافقت پیدا آمد و صبیح خود را با ایشان ترویج نمود - اولاً مختصر  
در چهار پایه سرود - مولود نخستین این بمقدار است و سه برادر دیگر - یکم در کودکی و دو در  
عقد دوران شباب درگذشتند -

چنگا اگر در محاسن صفات و اخلاق کامله و علو همت و فطرت و قوت ایمان کمال فضل  
و انش آن علامه مخریخ غرض رو و سخن بدرازی کشید و بسا باشد که محل بر مبالغه و حسن  
اخلاق این خاکسار کنند هیچ فن از فنون علوم نبود که مهارتش بکمال نیایش و با این حال  
هرگز میبایست با جمعی چنانکه رسم علم است ندانسته و با دانسته کسیه از اهل تحصیل و فرهیگان  
متعجبانه سلوک کرده و با اینکه طول عمر بمباحثه و افتاده گذرانده از جدل و بغا  
محترز بود و این شیوه را کرده است که هیچ یک از افاضل را بحسن تقریر و شگفته طبعی  
ایشان ندیده ام - علو فضل چنانکه در نظر آتش و نیا را قدر کف خاک کے نبود - هرگز همت  
بتحصیل مال و جاه و دنیوی که او سزای علمیندا و را با اندک بسا محب بود و اکل عیسر بود و گماشت ب  
و در طبع اندیشه و فزونی و تن آسانی ندانست - بارها شنیده ام که میفرمود لقمه زبان طلاست  
که رازق عبادت است ساخته مارا کافیت و داعی ب تحصیل دنیا اگر پرورش و گیلان و انیا  
بر جوانمندان است سیئه نفس مومن نیست و نزد من سرخا و تمام قطع نظر کردن  
و دانداشت آن چیز است که در دستها مردم است هرگز مبادرت با شتائی  
ارباب دهل نکرده و با جمعی از اشراف و اکابر و اعیان که اخلاص داشتند و نهایت

آداب عامی میداشتند بزرگانه سلوک نمودند عبادت و عیش و شایب بود که در عرض بیست  
 و پنج سال که با ایشان بسر برده ام هرگز فعلی که در شرع مکروه باشد از ایشان ندیده ام  
 و بعد از نیم شب در هیچ حال چه در صحت و چه در مرضی او را بر بستر استراحت نیافته ام -  
 شش هفت سال پیش از فوت عزلت و خلوت بر مرزاجش غالب آمده ترک مباحثه  
 و معاشرت نمود و اصلاً پیرامون آتظام امور معاش اهل خانه نمی گردید و این فقیر را  
 در آن باب مختار ساخته گاه بمطالعه مشغول می شد و بیشتر اوقات گریان بود و اکثر  
 لیالی را بعبادت احیای می نمود و سخن با کسی زیاده بر ضرورت نگفته و سخن گفتن کسی را هم  
 خوش نداشته تا آنکه در سال هزار و یکصد و بیست و هفت هجری در سن شصت و نه سالگی  
 امراض شدت کرد و ضعف ستوی شد و صیحه که چاشنگاه آن رحلت کرد و مرا طلبید  
 و سفارش باز ماندگان و میکوکاری با ایشان نمود پس فرمود چنانکه مرا خوشنود و شتی  
 خدا از تو خوشنود و با دوست من بتو نیست که هر چند او ضایع و تیار ابر و قی و مرا هم پیتی  
 و زمانه ناسازگار افتد باید که بذلت رضاندی و طبیعت و نیاله روی اختیار کنی چه عمر  
 قلیل قابل آن نیست و در هفتان اگر توانی زیاده توقع کن که بشاید از آنجا که  
 باقی ماند و این سخن را فقیر در نیاتم تا بعد از چند سال که فتنه و شرابی هفتان پیدا کرد  
 پس فرمود و لیالی و ایامی که بهر عجز دست و پا و عیسه مرا مارا فراموش کن و بعد  
 از ساعتی چند بعالم بقا ارتحال فرمودند - در فن ایشان در مقابر نه راه بزار  
 بابا رکن الدین در جنب تربت عارفان ربانی و امانات حسن و انتم در گایانج است



انفاض الد تعالیٰ علیہ شایب الرحمة والغفران واسکنه فی فردیس الجحنان چندیست  
از مرتبه که در فوت آن عالی مقام تعلیم آمده بود ثبت افتاد :-

مشریبه

سپهر از نگر اے صاف حقیقت بے صفا گشته  
نیمانه بسیر کیفیت میناے خالی را  
کشیدی تاز من دست نوازش اے چمن پیر  
مثل چون بید مجنون گشته ام آشفته خالی را  
تو دیرانه سرفتی و من هم در غمت پیرم  
بجست می کنم هر لحظه یاد خرو سالی را  
نهان العرش رفعت تا ندیدم در دل خفا  
ندانتیم که پوشد خاک سافل کوه خالی را  
گسستی تاز هم شیرازه تالیف جسمانی  
مناے نیست در عالم هویدا یمتالی را  
بذل آه رسائی دارم از مجموعه آتش  
ز خاطر برده ام یکباره صر عماے خالی را

## ولادت رانم

اما مجمل احوال این بمقید اولاد در روز و شب بنیست و فتم شهر ربیع الآخر بسال نهرار  
و یکصد و سه هجریه در دار السلطنت اصفهان اتفاق افتاد و مهنوز چیزے از احوال یام  
رضایع بیا و مانده چون چهار سال از عمر برآمد والد مرحوم اشارت بتعلیم نمود و در آن  
اوان مولانا بے اعظم ملا شاه محمد شیرازی علیہ الرحمة که از اعلام روزگار بود و اردو و فغان  
شد و روزے که در منزل والد علامه مهمان بود فقیر را بخدمت ایشان براسے شروع  
تعلیم از روی تمین حاضر نمودند مولانا بے ند بود و بعد از بسم الدین آیات را سیه بوقت  
تلقین فرمود و رب اشرف لی صدری و یسر لی امری و اعلل عقده من لیانی یفقهوا

قولی و فاتحه خواند و نوازش فرمود. در دو سال سواد خوانی و خطی بیسرا آمد و شوق مفرط  
 به تحصیل حاصل شده بیچ شغل نژد من مرغوب تر از خواندن و نوشتن نبود و کتب فارسی  
 بسیار از نظم و شعر خواندم. بر مسائل صرف و نحو و فقه مشغول ساختند و بزودی فرا گرفتیم. رساله  
 چند از منطق تعلیم کردند. مرابیان فن زیاده شوق پیدا آمد و درست اخذ کردم. استاد کسی که  
 داشتیم از دکان شوق من تعجب ننمود و تخمین میفرمود و شوق افزونی میگرفت چون طبیعت مؤثر  
 بود از شعر لذت عظیم میآفتم و گفتن میل میشد و مدتی مخفی بود. چون استاد مطلع شد مرا ازان  
 منع نمود و والد مرحوم نیز ممانعت در ترک آن داشتند و مرا صرف طبیعت یکبار از ازان مکن  
 بنویز چیرگی دار و خاطر نشین میباشم و پنهان میداشتم و در سن بیست سالگی والد مرحوم مرا اشارت  
 بتجوید قرأت قرآن نمود و در خدمت مولانا ملک حسین قاری اصفهانی که از صلحا سنی زمان و ران  
 فن از قرآن ممتاز بود تا دو سال قرأت نموده چند رساله در آن علم خواندم و ازان فراغ حاصل  
 آمده جن قرأت من مرغوب اسماع شید پس از علامه از قضا شفاعت که داشت خود تعلیم من پرور  
 شرح جامی بر کافیه و شرح نظام بر شافیه و تهذیب و شرح الیساغوجی و شرح شمسیه و شرح مطالع  
 در منطق و شرح هدایه حکمت العین با جواشی و مختصر الخیص و تمام موطا فی فضی اللیب و جعفریه و مختصر نافعیه از  
 و شرائع الاحکام و رفق و من لایخیر الفقیه در حدیث و معالم اصول چند نسخه دیگر در خدمت ایشان  
 خواندم و هم در غرض والد مرحوم مرا بخدمت عارف حقائق و معارف خلیل الله الطالقانی قدس الله  
 روحه که در آن وقت از عزلت گزیدگان آندیار بود برده خواست تربیت و ارشاد نمود. قریب  
 به سال بخدمت او میرسیدم. اگر چه کتابی بخدمت او ننخواندم ام لیکن هر روز در مطالعه

و مثلاً برکاتِ خدا سے بجز خود نوشتہ پیدا و آنرا تعلیم میفرمود و مرا معلوم نبود کہ آن عبارت از چه مقام  
و در صلاح و تزکیہ نفس شوم چند ان التفات و مبالغہ می نمود کہ زبان از بیان آن عاجز و قاصر  
و دل از ادائے شکر آن ایادی و حقوق آن عارف کامل عاجز است الحق اگر قصور استعداد من  
نبودے ہر آئینہ برکات تربیت و انفاس آن بزرگوار بقا میکہ با بستی رسانیدے۔

و سے از اکابر شایخ عارفین و جامع علوم ظاہر و باطن بود۔ اگر خواہم کہ شہدہ از جلال و  
کرامات و مجاہدات و ضبط اوقات و طور معاش آنعالی مقام را شرح دہم کتابے شود۔ بالجلہ  
چون طبع او موزون و احیاناً بگفتن شعر رغبت مینمود و مطلع بیل من بسجین بود از ان چند ان  
منع و زجر نمی فرمود بلکہ گاہے امر بخواندن چیزیکہ گفتہ بودم میکرد و تخلص بلفظ حسین از زبان  
گوہر بار اوست۔ این رباعی از اشعار آن قدوہ کرام ثبت افتادہ ۱۔

### رباعی

اے شوخ بیا در دل درویش نشین	کان نمکی بر جگر ریش نشین
در ہجر تو دامنم گلستان شدہ است	یک دم بکنار کشتہ خویش نشین

دور ہمان ادن او بر حمت حق پیوست \*

پس از ان والد علامہ سفارش تعلیم و تربیت فقیر بفاضل عارف شیخ بہاء الدین گیلانی  
کہ از ملائکہ سیدالحکام میر قوام الدین علیہ الرحمۃ و از گوشہ نشینان و جامع فضائل صوری و معنی  
بود و چونچندے در خدمت او تحصیل نمودہ قدرے از کتاب احیاء العلوم و رسائل اصطلاح  
و شرح مخفی خواندم و والد مرحوم مرا اشارت بمطالعہ کتب اخلاق می فرمود و مجھے از متبایان

اہل تحصیل ہر روز حاضر شدے۔ قدرے اوقات صرف مباحثہ ایشان نمودہ انچہ را اخذ کرد  
 بودم با ایشان می گفتیم حق تعالیٰ برکت و وسعت در اوقات من کراست فرمودہ بود۔ با وجود  
 اشغال کثیرہ فرصت تنگی نمی نمود و شوق مطالعہ و مباحثہ چنان مرا بہ قرار داشت کہ التفات  
 بلذات نداشتم۔ از کثرت بیداری من والدین را ترجم آمدہ مرا نصیحت و التماس با ستراحت  
 می کردند و سودے نداشت و انچہ را بدرس نمی خواندم بمطالعہ اخذ نمودہ مواضع مشککہ را از والد  
 سوال میکردم و آن مقدار از کتب مختلفہ و فنون مختلفہ کہ در اندک مدتی بمطالعہ من در آمد  
 مگر قلیلہ از علماء متبع را میسر آمدہ باشند و با اینحال بختی موفورہ بطاعات و عبادات بود و لذتے  
 عجیب از ان می یافتیم لیالی و ایام جمعہ و اوقات متبرکہ را مصروف با حیا و موظیبت با ذکر و دعوات  
 مانورہ می نمودم بسیارے از نوافل و سنن علیہ ضائع نمی شد و دل را طرہ رفقت و صفای سینہ را  
 انشراحے بود و ذکر آن احوال چنانکہ بود نتوانم کرو۔ انچہ گفتیم از مقولہ ذکر النعم من بضائع السموات  
 افسوس چہ داشتم کہ کاریا بین در ماندگی و دل مردگی و افسردگی کہ اکنون کشیدہ خوابد کشیدہ و کام  
 بلذات خو گرفته را باید با این ہمہ تلخی و زہر جانکہ از ناکامی ساخت حسرت پے پایان و غم  
 جان گزاین است کہ درین یکد و نفسے کہ باقی مانده باشند دیگر امید بہود و اہتر از نفع مقتضوہ

### بیت

کو فصل بہاری کہ ز سے کام بر آیم      چون شاخ گل از خرقة خود جام بر آیم  
 صدق امیر المؤمنین علیہ السلام حیث قال احذوا فراق النعم فما کل شار و بمر و دود

## فرو

آسایش است آنچه بخاطر نیرسد آن روزگار نیست که این آرزو کنم  
 و هم در آن اوان از برکت تقوی و ورع که مراد و ق شده بود و مسائل فروعیه علمیه  
 که مواضع خلاف فقها بود اضطراب و حیرت روی داد - خاطر مطمئن به فتاوی فقها و  
 معمول بین الناس نمی شد و در آن باب خوشی عظیم کردم و احادیث را اصل و ماخذ دانسته  
 بسیار از کتاب تهذیب الاحکام شیخ طوسی در مدرسه مجتهد الزمان آقا با دسی خلف مولانا  
 محمد صالح مازندرانی علیه الرحمه استفاده نمودم و نظر در رجال حدیث و اسناد آن کردم و در جوع  
 بکتاب استدلالیه فقها و تشخیص استنباط ایشان نمودم و برکت فروعیه حدیث که ششم دوران  
 باب جهده موفور کردم تا آنکه در مسائلی که مرا محتاج الیه و معمول به بود بقدر وسع اطمینان  
 حاصل آمد و از تقلید محض حاصه با تخالف را و عدم عصمت احدی از منصفیان که محض اقدام  
 اوست و موقف حیرت فی الجمله ربانی حاصل شد و دوران او ان بعد از نیم شب که والد مرحوم  
 بر نیاستند پیش از آنکه بخواهی مشغول شوند تفسیر صافی را که از مصنفات مولانا فاضل مبرور  
 مولانا محمد محسن کاشانی است نزد ایشان قرأت کرده با تمام رسانیدم .  
 با کثرت مشاغل تحصیل و وظائف مرا شوق موفور به صحبت مستعدان و موزونان بود  
 و با جماعته ازین طائفه متمسک بودم - روزی در منزل والد علامه مجتبه از مستعدان  
 منعقد بود - مرا هم در آن مجلس طلبیدند و از هر جا سخنان در میان بود - یکی از حاضران  
 این بیت را محض کاشی را بخواند :-

## بیت

اے قامت بے تقدان در کند تو رعنائی آفریده قد بلند تو  
 و بعضی از مختار تحسین بلیغ نمودند۔ والد مرحوم فرمود کہ دیوان مختشم کاشی بنظر من در آمدہ۔  
 استاد ہست اما کلامش بے نمک، و آن مقدار حلاوت کہ تدارک بے نمکی کنندارد با آنکہ نمک  
 سخن شاید کہ گلو سوز تر باشد۔ از حلاوت چنانکہ از بہین مطلع بلند اینمغنی مستبط تو اندشت  
 و دیگر تہنامصرع اخیر درست افتادہ۔ مصراع اول لطیف مانوس نمی شود و چہ قامت را در کند افتاد  
 گفتن با سلیقہ راست نیست۔ اگر لفظ قامت نبودے و گفتے کہ اے بلند تقدان در کند تو  
 این کلام پسندیدہ بودے۔ حاضران تصدیق نمودند۔ پس متوجہ بن شدہ فرمود میدانم کہ بہتر  
 از شاعری باز نماندہ۔ اگر توانی درین غزل بیتے بگو۔ بہان خطمرا مطلع بخاطر رسید و چون نظرش  
 باز بہین افتاد دانست کہ بخاطر مزچیرے رسیدہ فرمود کہ اگر گفتہ بخوان و حجاب مکن۔ این مطلع  
 برخواندم۔ مطلع

صید از حرم کشد خم جہد بلند تو فریاد از تظاول مشکین کہستد تو  
 حاضران از جادو آمدند و آفرینہا گفتند۔ تا ایشان در تحسین بودند مرا بیت دیگر بخاطر رسید و برخواندم

## بیت

شد رشک طور ز آمدنت کوے عاشقان بنشین کہ باو خروہ جانہا سپند تو  
 درین مرتبہ والد علامہ نیز از جادو آمد و تحسین کردہ فرمود کہ آنچہ می گفتیم تک در شعر ملا مختشم نیست  
 درین بہت۔ بیت دیگر بخواندم۔

مشکل شده است کار دل از عشق و خوشی و غم شاید رسد بخاطر مشکل پسند تو  
 و همچنین در آنکس که بیست و یک میگفتم تا غزل تمام خواندم و قصه گفتند که این طرز شعر بدیهه  
 حال گفتن مفهومی نیست و والد فرمود که الحال ترا اجازت شعر گفتن و ادام امانه آن مقدار که  
 وقت ضایع کنی قلم را بستی که در سر کار داشت براسه نوشتن غزل مرا انعام فرموده -  
 و در همان اوان مرا عادت سخت رسید و فرستد در احوال پدید آمد به خوش بهار و خرمی روز  
 گار بود - با جمعی یاران خود به صحرای ققم و اسب تا ختم - اسب در ویدن بقیاد و استخوان بهت  
 راست من کوفته شد و تا یک سال با صلاح نیامد استادان هر گونه معالجه می کردند و در بنجه صعب  
 کشیدم و پس از چند یکدیگر و هیچ تسکین یافته بود همچنان به کار و بار گردن بود و چون خود به نوشتن  
 و ختم قلم بهت چپ گرفته مسوده میکردم و در آن مصیبت شعر بسیار گفته ام از جمله شغری ساقی نام  
 است که اقتضای آن اینست :-

اشعار

خدا یا تویی که از راز و بس      بهشت از تو دارند پاکان هوس  
 من هستی و کج منجی      بازادیم خطایم پیما  
 تخمینا بکنار بیت است بغایت بنجیده و به متانت گفته شده تا آنکه حق تعالی از آن در دوالم  
 صحت بخشید و پراگندگی جمعیت گراشد

اکنون ذکر چندی از افاضل و معارف که در صحن من به اصفهان ملاقات ایشان نموده ام  
 بقیه آید - از آنجا که فاضل مرحوم مولانا محمد باقر مجلسی اصفهانی است که شیخ الاسلام و از مشاهیر محدثین  
 و فقهای نامیه بود - ملاقات مشهوره دارد - سه یا چهار نوبت ادرا و دیدار ام - و در بقیه یاد

دو سالگی در هزار و صد و دوازده هجری درگذشت و یک عمره السادات میرزا علاء الدین محمد معروف  
بگلستانه است۔ از افاضل و اقیاب بود۔ با والد مرحوم اختصاص تمام داشت۔ لعبادت و اقاؤ  
بهری برد۔ بر کتب متداوله شرعیہ تعلیقات دارد و روزگارے با سودگی و عزت داشت۔

در همان اوان او نیز درگذشت و اولادش بنما حسب دیوانی آسوده شدند و ایشا از ازان  
عزت و احترام نماند۔ دیگر فاضل میر و شیخ جعفر قاضی است۔ و سبک از مشایخ بلکہ فکرها و انما

تلامذہ استاد العلماء آقا حسین خواجہ الساریست و جامع فنون علوم بود۔ در مدرس او جمیع کثیر از  
افاضل استفادہ می کردند و روزگارے بفرست داشت۔ بمقصد شیخ الاسلام سیدان  
شغل خطیر را برنج ستوده تقدیم کرد و از نو و مہارت کہ در امور ملکی و قوانین معاشرت داشت  
بوزارت اعظم تہد یافت۔ بعض اہم اسے سلطانی کہ در پایہ آن منصب بزرگ بود و تہد  
کار او کوشیدند و با و شاہ را از ازان در گذرانیدند و در سن کمولیت درگذشت بہ

و دیگر میح الزمان او خند میجانی کاشانی است۔ بزیو فضل و کمال آراستہ بلیند و اما و مرحوم  
آقا حسین خواجہ الساریست۔ بغایت ستودہ خصائل و خوش صحبت بود و شعر بسیارے گفتہ  
و منشآت نفیسہ دارد۔ صاحب تخلص داشت۔ این چند بیت ازوست۔

پیوند الفت تو چو تار نظارہ است	تا چشم سینی بہم این رشتہ پارہ است
بلبل بگل نشان دہد از رنگ و بوے تو	پر وادہ با چراغ کف جست و جوے تو
تا باشم بہانہ از بہر بازگشت	دل را بجا گذار شستہ رقم کبوترے تو

در اصفہان با فادہ مشغول بود۔ و دیگر مولاناے مقفور حاجی ابوترابجا است۔ و سبک از صلی



دیہر و مصاحبان مولانا محمد باقر بود۔ بانفادہ فقہ و حدیث مشغول و اقوالش در شریعات  
مستقر علیہ و روزگارے باسایش داشت۔ در سال فوت مولانا محمد باقر در گذشت۔ فقیر  
چند نوبت اور ادیدہ ام۔ پسرش حاجی ابوطالب نیز از محدثین بود۔ بعد از پدر بچہ سال  
در گذشت۔

دیگر فاضل عالی شان آقا قاضی الدین محمد بہت۔ خلف علامہ نحریر آقا حسین خوانساری و  
از او کیاے علم ربوہ طبعے بغایت دقیق و فکرے عالی داشت۔ و خدمت بسیارے  
از فضلا مستفید شد۔ و جوانی در گذشت۔ فقیر و منزل وال بخد مت اور سیّد۔ دیگر فاضل  
عارف میرزا باقر قاضی زاده است۔ از دانشمندان روزگار و صاحب طبعان بود چون  
سکنی در محلی عباس آباد اصفهان داشت بقاضی زاده عباس معروف۔ در اکثر علوم ماہر و  
بانفادہ مشغول اوقات منتظم داشت باو الدمر حرم مربوط بود و تار حلت نمود۔ طبعش بگفتن شعر  
رغبت نمودے از دستے

فصل گل و موسم بہار بہت      گلزار برنگ و بوے یار بہت  
بے تو شب ماہ تیرہ روزان      چون چشم سفید گشتہ تار بہت

دیگر مولانا مرحوم شمس الدین محمد بہت۔ خلف فاضل مجتہد مولانا محمد سعید گیلانی۔ وے از  
اجلہ مستعدان و جامع کمالات صوری و معنوی بود۔ بعد از تحصیل بسیارے از فنون علمیہ  
ذوق سلوک در ریاضات برد غالب شد و طرفہ شورے و استغراقے دے را گرفت۔  
ترک علوم ظاہریہ نمودہ بجای عبد القادر عاقل شق آبادی اصفہانی کہ خود را از مشائخ زمان

میدانست و مریدان داشت نسبت ارادت و رست کرده در حیات والد خود  
 و عفو ان شباب در گذشت و پس از مدتی والدش که از اعظم علما بود رحلت نمود و ابوالمقدیر  
 ایشانرا مودتے قدیم بود۔ پسر دیگر مولانا محمد سعید مزبور آقا محمدیست که از دانشمندان و ورریان  
 ہمارے بکمال داشت۔ شنیدہ می شود کہ تا حال در حیات در صفیان سکنی نموده۔ دیگر جامع الکالات  
 مولانا حاجی محمد گیلانی است۔ وے از مشاہیر طلبہ و بغایت ستودہ خصال بود۔ در اصفیان توطن  
 اختیار کرد و در خدمت مجتہد مرحوم مولانا محمد باقر خراسانی کہ از اعظم علما بود تحصیل نموده بود  
 و در شعر سلیقہ داشت۔ اشعارش مشہور است۔ در ہر ماہ یکد و نوبت بمنزل الدامہ چند روز توقف  
 می نمود۔ الحق بغایت پرہیزگار و متہور بود۔ در اصفیان رحلت کرد۔ این چند بیت از اشعار است  
 از گداز شمع باشد شعلہ را پایستگی      می کند از پہلوئے مظلوم ظالم زندگی  
 نے بکار خویش آیم نے بکار دیگرے      چون چرخ روز میسوزد و مرا این زندگی  
 دل روشن بتقریب ہوس عشق آشنا گردد      اگر خواہد کہ آب تشنہ شود اول ہوا گردد  
 چنین گروا ہنس بیکان تیرا دست جانم را      پس او مردن غیارم سنگ سنگ آہن با گرد  
 صبحدم در پایے خم آمد مرا عینا بسنگ      در چنین وقتے نیاید بچیکس را پایہ سنگ  
 و در اصفیان آن فقید از افاضل اعیان بود کہ اگر استیفا سے اسامی ایشان  
 شود بطول انجامد و الحق بان جامعیت مہر مطلقے در سوره عالم نتوان یافت۔

دِيَارُهَا حَلَّ الشَّيَاطِينُ تَمِيمِي  
 وَأَوَّلُ أَرْضِي مَشَى جِلْدِي نَكِيمِي

ہوئے بان اعتما ال قوت و لطافت و آسے بان گوارائی و شہرے بان شکوہ و

در حق و لطافت و ناز است و کثرت عمارات عالی و آثار قدیمه و جدید و دایمی ناز و نعمت  
 و در هیچ مسکون نشانداده اند. همانا تربیت تکمیل نفوس ابدان انسانیه از تاثیرات سرسبز است  
 همیشه منشا افاضی کا بر مستعدان شهرت مان بوده. هر قدر در توصیف و خفا نقش جلیلان کوشید  
 شود هنوز ناگفته بماند. اگر بهوشمند جهان دیده آفاق گردیده بآن بلده رسیده و اقامت نموده  
 عمر و فریخته یافته بهر آنکه به خصوصیات و جهات امتیاز آن بر کل جهان آگاه گردیده حین معیشت  
 در آن بر آنقدر و مسافر و مجاور کیان تحصیل هر کمال و نفعی میسر و آسان. اما لی آن  
 ۱ از هر طیفه بفرست و دگر مردی و مردی و مروت آشنا. جمهور غلغله جلیه عیان و عفاف و نیت  
 و لطافت و مریضیات آراسته. مدارس و معابد بیشمارش طول لیالی و ایام به ریاضت  
 و عبادت سعادت مندان و حق طلبان مملو و بهر کس محدث سلاطین بهوشمند دین پرور  
 و آثار علماء و اکابر فیض گستر و طبائع قاطبه عوامش مراسم و قوانین ستوده در و شهاب  
 پسندیده منطبق و معمول و امور مکرر و به اعمال مذمومه بغایت نادر و مستور حکیم  
 شرفانی شاعر مشهور در یکی از مثنویات خود بقدر وسع توصیف او کرده و گفته.

فرزند به از پدر صفایان	گردون پدر است و مادر ارکان
در کنگره اش فلک حصاری	محکم چون بنای دوستداری
کاندر شکم است روزگارش	بر پیچ و خم است ازان حصارش
یک کوچه در گرفته ما وای وطن	چه شرف و چه غم را در و جای
صد وقت در دشت و بیگم	از غایت بسط آن معظم

یک خانہ طلوع باد اوست      یک کوچہ شب سیاہ زاد است  
 صدر بار بر اوج سر کشد مهر      رکش جلے دگر بنان بود چہر  
 زان آب و مہو اتبارک اللہ      کا فشانہ اوست میان آگاہ  
 فطرت گل کس مہوے خارش      اور اک گیاه کشتہ زار شیش  
 بر در گہ این جہان حکمت      یونان باشد گد اسے فطرت  
 مہر کوچہ میلے ستادہ      مہر گام فلاطینے سادہ  
 بازار گیان او خرد مند      ہم عقدہ کشاے دہم صدر مند  
 او باش محبیطی آفرینند      اطفال شفاور آستینند  
 انہار بہشت اگر چہ چاہست      خلد سیت کہ نہرا و ہزار است

تا آنکہ از آسیب عین الکمال حادثہ ژوزگار بان مصر اعظم از خرابی و ویرانی  
 و پراگندگی ساکنان در و دیار ہلے قدیم رسید آنچه رسید  
 اشعار

از روے یار خرنکے لہوان ہی ہنیم تہی      و ز قد آن ہر و تہی بخالی ہنیم ہنیم  
 بر جہاے رطل جامے گوران بنا دند اسچے      بر جہاے پنگت نامے ولی آواز زاع ہست و نغز  
 و مہنوز خرابی آن مصر جامع بغایت کمال رسیدہ بہترین مہمورہ ہاسے غلم است کہے  
 کہ او صناع سابقہ آن را مشاہدہ نکر دہ باشد چون بان دیار در آید پندار و کہ چہیزے  
 کاسہ نشد و اگر طفیان نقدی و شیران غلم عالمان اندک ہستی گیر و یکترہ ہستے برہنہ ہستی

باز آید و از اطراف جهان محط جمال رجال شود - عمده الله تعالی بالعدل بالانصاف -  
 بیانی مجله والد مرحوم را بهنوق ملاقات برادر ذوی الارحام اراده رفتن بلاهجان از  
 خاطر سر بر زده مرا همراه گرفته آن صوب نهضت نمود و در هر منزل بعد از نزول ایامیات  
 شیع تجرید و زبدۃ الأصول را در خدمت ایشان بخواندم و از افاضل اعلام که در آن سفر مرا  
 ملاقات شد فاضل محقق میرزا حسن خلف نولانا مرحوم عبدالرزاق لاهیجیست - در  
 دارالمؤمنین هم که موطنش بود در سن کمولت و ادای خرجیات سعادت خدمت او  
 یافته ام - در علم و تقوی آینه بود و مصنفات شریفه دار و چون شیع الیقین در عقائد دینی و جمال  
 الصالحین و در اعمال و رساله تعلیه و غیر آن - دیگر از افاضل حاجی محمد شریف بود و بهر دران  
 بلده خدمت او رسیده ام - حاوی فنون و شریع بنایت صافی و ذوق کامل داشت  
 و دیگر از افاضل سید العلماء میر محمد ابراهیم قزوینی است - جامع معقول و منقول و از اتقیا  
 بود - در دار السلطنت قزوین ایشانرا دیده ام - دیگر سید الافاضل میر قوام الدین قزوینی  
 است - فاضله نخبه فاضله و فنون منقول نام بود در شعر عربی و پارسی نیکو گفته و بنایت سلو  
 حاصل بود - هم در ان بلده ادراک صحبت او نمودم و این هر دو سید عالی شان تا  
 چند سال قبل ازین در حیات بودند و در گذشتند - با بکله چون وصول بلاهجان رو داد  
 در منازل قدیمه نزول و بخدمت عم عالی مقدار و سایر افاضل و اعیان و مستقدان آن  
 دیار رسیدم - قریب یک سال در اینجا بسر رفت و جمعیت تمام داشتم - والد مرحوم بذاکره و سیاحت  
 مشغول بودند - در ان مجلس از مستفیدان بودم و با اشاره والد رساله خلاصه احکامات یاد

خدمت عمده مردم استفاده نمود و گاهی بمواضع دلگشا و متنزهات آن ولایت بفرج  
 رفته مکانهای دلکش بنظر میرسید و صحبتهای خوش <sup>و</sup> میاد <sup>و</sup> محبوب و لایات گیلان خاصه  
 بلده لاهیجان در سبزی و خرمی و معموری و وفور گل و لاله و کثرت میاه و اتار و تشابک اشجار  
 و اشمار گرم سیری و سرد سیری در رنج مسکون بعید <sup>آبادی</sup> و نظیر است عالم است جدا که مشابه  
 آن یافته نشود. شهرهای معتبره معموره و عمارات عالی مرتبه و قلاع متین دارد و از قدیم الایام  
 باز همیشه معمور و مسکن سلاطین فی شوکت بوده اغلبا در میان شاه و پادشاه صاحب تنگه انقسام شده  
 بواسطه درغایت رطوبت و اعتدال اردو حسن معیشت و تنعم خلقش بدرجه کمال از اکثر  
 ممالک عالم ممتاز است. در جمیع ماکولات و اقسام ملبوسات و اصناف ضروریات آن ملک  
 را هیچگونه حاجت بخرایج نیست و آنچه در اکثر ممالک حاصل نمیشد آنجا میسر و سهل الحصول  
 بمقدور و بے بهاست. و اکثر پیشاهنگان آن از تراکم اشجار مجال عبور و طیور و خوش نیست و قوت  
 نامیه بجا نیست که یک قطعه سنگ در کوچه سار و کف خاک در صحرا آن که ساده از گل و گیاه و اشجار باشد  
 نتوان یافت و از کثرت درختان بیخراں چون شمشاد و آناد و تلخ و اشال آن همیشه کوه و صحرا  
 زمردی قام است و شولاج بلاد و تھبایش با وجود از دام سوار و پیاده همیشه پر گل و گیاه کثرت  
 مکانهای خوش و شکارگاهش از تعداد بیرون اقسام میسر و بجز آن از حوصله شمار افزون است  
 مردمش بوفور ذکا و سبزه و پر پر نیزگاری غریب پروری معروف اند همیشه آن دیار مشحون  
 بدانشمندان و اعلام روزگار بوده. اما چون قریب بساحل بحر خزر واقع شده اغلب اینست که پس  
 از قریب بسبب عفونت بواسطه ریا علت با کم و بیش در آن بلاد سرایت نموده جمیع تلفت نموده

باز آید و از اطراف جهان محیط حال رجال شود - عمر الله تعالى بالعدل الانصاف -  
 بیانی بجمله والد مرحوم را بهنوق ملاقات برادر ذوی الارحام اراده فرستن بلاهجان از  
خاطر سر بر زده مرا همراه گرفته آن صوب نصفت نمود و در هر منزل بعد از نزول و التالیات  
 شرح بخبر دوزیده الاصول را در خدمت ایشان میخواندم و از افاضل اعلام که در آن سفر مرا  
 ملاقات شد فاضل محقق میرزا حسن خلف نولانا مرحوم عبدالرزاق لاهیجیست - در  
دارالمؤمنین فهم که موطنش بود در سن کمالت و او اخراجات سعادت خدمت او  
 یافته ام - در علم و تقوی آیتیه بود - مصنفات شریفه دار چون شمع الیقین در عقائد دینی و جمال  
 الصالحین در اعمال و رساله تقیه و غیر آن - دیگر از افاضل حاجی محمد شریف بود - بهدر آن  
 بلده بخدمت او رسیده ام - عادی فنون و شریع بغایت هسانی و دوستی کامل داشت  
 و دیگر از افاضل سید العلماء میر محمد ابراهیم قزوینیست - جامع معقول و منقول و از اقیانای  
 بود - در دارالسلطنت قزوین ایشانرا دیده ام - دیگر سید الافاضل میر قوام الدین بنی  
 است - فاضله نخبه خاصه در فنون منقول نام بود - شعر عربی و پارسی نیکو گفته و بغایت ستوده  
 و خصال بود - هم در آن بلده اوراک صحبت او نمودم و این هر دو سید عالی شان تا  
 چند سال قبل ازین در حیات بودند و درگذشتند - با بخل چون وصول بلاهجان رو داد  
 در منازل قدیمی نزد دل و بخدمت عم عالی مقدار و سایر افاضل و اعیان و مستقدان آن  
 دیار رسیدم - قریب یک سال در آنجا بسر رفت و جمیعته تمام داشتم - والد مرحوم بذاکره و سباحه  
 مشغول بودند - در آن مجلس از مستفیدان بودم و با اشاره والد رساله خلاصه احکامات یاد

خدمت عم محرم استفاده نمود و گاهی بمواضع دلگشا و متنزهات آن ولایت بسیر و تفریح  
رفته مکاتبات دلکش بنظر میرسد و صحبت با خوش خلق میداد و مجموع ولایات گیلان خاصه  
بلدیه لاهیجان در سبزی و خرمی و معموری و وفور گل و لاله و کثرت میاه و انبار و تشابک اشجار  
و اشمار گرم سیری و سرد سیری در رنج مسکون بعدیل و نظیر است عالم است جدا که مشایبه  
آن یافته نشود. شهر با سه معتبره معموره و عمارات عالی مرتبه و قلل و منتهیه دارد و از قدیم الایام  
باز همیشه معمور و مسکن سلاطین فی شوکت بوده اغلباً در میان نسله پادشاه صاحب نگاه انقسام شده  
به واسطه در غایت رطوبت و اعتدال اردو حسن معیشت و تنعم فلقش بدرجه کمال از اکثر  
ممالک عالم ممتاز است. در جمیع ماکولات و اقسام ملبوسات و اصناف ضروریات آن ملک  
را هیچگونه حاجت بنجارج نیست و آنچه در اکثر ممالک حاصل نمیشد آنجا بدیسه و سهل الحصول  
بیتدر و بے بها است. در اکثر نیشابانی آن از تراکم اشجار و جمال عبور طیور و وحوش نیست و قوت  
نامیه بجا نیست که یک قطعه رنگ در کوه سار و کف خاک در صحرا آن که ساده از گل و گیاه و اشجار باشد  
نموان یافت و از کثرت درختان سیخراں چون شمشاد و آوند و بلبلخ و امثال آن همیشه کوه و صحرا  
زمردی قام است و شوارع بلاد و قصبایش با وجود از دام سوار و پیاده همیشه پر گل و گیاه و کثرت  
مکاتبات خوش و شکارگاهش از تعداد بیرون اقسام میدبری و بحری آن از حوصله شمار افزون است  
مردمش بوفور و کاهن مشهور و بهر بنیز گاری غریب پردری معرفت اند همیشه آن دیار مشحون  
بدانتمندان و اعلام روزگار بوده. اما چون قریب بسا اصل بحر خزر واقع شده اغلب نیست که پس  
از قریب بسبب عفونت به واسطه دریا علت با کم و بیش در آن بلاد سراسر است نموده جمیع تلف میفریند



در طوبت هوایش نیز چون زیاده است نوعیکه شب از کثرت شلیم زیر آسمان خوابیدن  
محال است بسا باشد که بطبیع مردم بیگانه زیاده ملائمت نکند

بالجمله والد مرحوم بعد از دیدن یاران و تفتیق قلیل املاک موردی که وجه معاش بدان بود

عازم معاودت بهمنان شدند و در خدمت فیضیاب بودم و در عرض راه رساله تشریح الافلاک چند و چیز

در بیات تعلیم فرمودند تا در اصفهان رسیده در آن بلده باز بشوق تمام و جده مو فو ر بزار که و مباحثه

مشغول شدم روزگار سه جمعیت آرام د شتم و در مدرسه فاضل تحریریز کمال الدین محمد فوسی با استفاده

تحریر تفسیر فیضای جامع الجوامع طوسی و امور عامه شرح تجرید پرداختم و نزد مولانا س فاضل حاجی محمد طاهر

اصفهان که محدث و فقیه زمان بود و کتاب استدصار فیج طوسی شرح لمعه و تفسیر قرأت کردم و در آن زمان نصیت

دانش قدوة الحکماء شیخ عنایت گیلانی رحمه الله که در اصفهان با فاده مشغول بود و با والد مرحوم

دوستی داشت مرا خواهمان استفاده ساخت در خدمت او و منطق تجرید که از تفائس کتب منطق است

با کتاب نجات شیخ الرئیس شروع نموده با انجام رسانیدم و تا آن حکیم دانشمند در اصفهان بود و نسبت

استفاده در میان بود پس عازم گیلان شده و در قزوین رحلت کرد و س از تلامذه میر قوام الدین حکیم

مشهور در حکایات و سائر فنون استاد و حاوی آثار حکما بود و در تحصیل مراتب عالیه ریاضات عظیمه کشیده

و ذوق عجیب ملکه قوی داشت فقهای ظاهر چون مورد اتفاقش نبودند چنانکه رسم ایشان است

تسلط بر تمام حکما و انحراف از شریعت مقدمه میدادند و حاشا عن الانحراف پس سجدت سید البقیه

امیر سید حسین طالقانی که از اعظم و اکابر عارفان بود رسیدم کتاب فصول الحکیم شیخ عربی بسا مشهور

با استفاده مشغول شدم شرح هیاه کل النور نیز در خدمت او خواندم شتفت عظیم میداشت و در شیخ فنی

از فنون علوم بود که مختارش یکمال نباشد. مسائل حکمت را با ست هدايات صوفيه اطباق  
 داده غلوک عظیم در اظهار مراتب ثلثه توحید داشت. قوه تقریر و سباحت اشش  
 بشابه بود که احدی از اصحاب جیدل را نزد او یارای سخن گفتن نبود و اطفالش استفاد  
 فقیر و بیفتت او سمعوار بود تا در اصفهان رحلت نمود و بعضی طلبه ظاهر و نه رانی  
 غائبان ببقای غیر مستفاده از شرع اقدس نسبت میدادند و اناسس اعداء ما جمیع  
 و از افاضل روزگار آن بلده مغفور آقا جمال الدین محمد خوانساری ولد اکبر علی قزاق  
 طلب شاه بود از غایت اشتها رسی نیازی از توصیف است فقیر اگر چه سجاوت استفاد او  
 نرسیده ام لیکن مکر شرف حضور مجلس او دریافته ام در سن کحولت باصفهان  
 در گذشت دور جواری و الدخود مدنون گردید. روزگار با قاده و عزت و احتشام  
 گذرانید و بغایت مقدس حمیده خصال بود. دیگر از علمای خورشید کمالی بود  
 و از مجتهدین عصر و صاحب ورع و زهد و مدتها بود که در اصفهان متوطن شده با قاده مشغول  
 روزگار مییاداشت. با والد مرحوم او را الفت و صلای خالص بود مگر فقیر سیرت سیده  
 و تحقیق مسائل نموده و کبر سن جلت نموده و در آن بلده مدفون شد. دوران او ان فقیر تحصیل  
 علم طب میل افتاد و در آن کلیات قانون بعضی مقاصد آن فن را نزد جالینوس از زمان حکیم  
 میسمانی مشهور که طبیب دانشمند بود و به معالجی معر من و تعلیم اکثر اطبا به آن شهری پرداخت  
 استفاد نمودم شیبه بمطالعته مشغول بودم. وقت سحر والد علامه رحمه الله نزد من آمد و نشست  
 در اطراف من کتابهای طب بود و آن مشغول بودم چون بحال نمود معلوم شد که آن فن فریضه

مرازان مہماں غور دران منع فرمودہ گفت اگر کسی را اعتماد بقصدت باشد آنچہ طلبیدو  
 بہت امانت آن یقین و اعتماد بطول مدت عمر از کجا حاصل مدہ ہن می بینم کہ نفس تو بدن ترا میخورد  
 دمی گذارد چنانکہ شمشیر نیز نیام را میخورد و شخص چندین طویل العمر نتواند بود پس در آنچہ اہم است بکوش  
 این بگفت و بگریست و مرا نوازش و دعا نمودہ برخواست۔ پس از چندے بعد دست فاضل  
 محقق میرزا محمد ظاہر خلف میرزا ابوالحسن قاضی کہ در ریاضیات و واسطہ حکمت نادر زمان بود  
 رفتہ مدتی بتفصیل و تنقیح رسالہ مہیات و تشریح تذکرہ و تحریر القیید تحریر محطی قوانین صلیبہ پرداختم  
 و فاضل مذکورہ تادہ سال قبل ازین در حیات بود و رحلت نمود۔ پس شوق بہ اطلاع برسانم  
 حقائق ادیان مختلفہ و اصحاب مل پدید آمد و با علمائے طبقہ نصرائے و پادریان ایشان  
 در اصفہان جمعے کثیر بودند آشتا و مختلط شدم و مقدار دانش ہر یک آزمودم بیکے در بیان ایشان  
 اعتبار داشت و ادراخلیفہ او **لوش** گفتند عربی و فارسی نیکو دانستے و بطنق مہیات  
 و ہندسہ مربوط بود و بعضے کتب اسلامی بطالعہ اش رسیدہ بود و شوق بتحقیق بعض مطالب داشت  
 و از خوف و عدم اتفاقات علمائے اسلام بآن طبقہ از مقصود خود بازماندہ بود و صحبت مرا متعظم  
 شمرد و پس از چندیکہ از صفات و اوصاف من آگاہ شدہ اخلاص و محبتے استوار پیدا کرد و من  
 انجیل از آدمو ختم و بشروح آن پے بردم و تحقیق عقائد و فروعات ایشان بواقعی نمودم۔  
 و بسیارے از کتب ایشان را مطالعہ نمودم و او نیز گاہے از من تحقیقات می نمود و مکرر  
 بتقریرات مختلفہ حقیقت اسلام را برو تمام کردم و او را سخننہاندم و ملزم شدہ لیکن  
 توفیق ہدایت بطاہر در نیافت تا وفات کرد۔

# رقعات عالمگیری

رقعه بنام بادشاهزاده محمد شاه بهادر <sup>(۱)</sup> پور خلافت منعم خان از حضرت  
 رخصت یافت تا جلد در <sup>(۲)</sup> آنچه بزبان او حواله شده ابلاغ نماید. از خود خیرم نیست که گستم و کجا میرم  
 و بر سر این عاصی بر معاصی چه خواهد گذشت. حالا از همه مرخص میشوم و همه  
 را بخدا می سپارم. فرزندان نامدار کامگار را باید که مخالف نکنند و مجوز  
 کشت و خون خلق که بند های خدایند نشوند. آنچه بنظر می آید طرفه  
 بهنگامه برپا شدنی است. ایزد مقلب القلوب توفیق حفاظت خلق الله بود  
 که و دائع بدائع خالقند چراغ راه سالکان طریق ریاست مملکداری  
 گشاده گشاده

رقعه فرزند عالیجاه. آنچه معلوم میشود مصطفی قلی بیگ دیوان  
 خاص آن فرزند کار با بجزرسی سرانجام مید بختمیت است. اضافه منصب  
 و خطاب خانی اگر بنویسد داده آید. آدم خوب مثل طلاست بیغش است.  
 خالص = Honest & pure

## بیت

آنچه بر جستم و دیدم کم که بسیار نیست و نیست جز انسان درین عالم که بسیار نیست و

رقعات عالمگیری

روزت نام کد

روزے سعد الله خان مرحوم بعد فراغ از اوراد و وظائف تا دیرے دست  
پد عابر داشته بود۔ یکے از مذابی گستاخ پرسید کدام آرزو باقیست گفت آدم  
خوب الحق حرف خوبه گفته۔ هر چند جوهر زیانت و امانت در خلقت انسانی چنانست بهر  
که حق تعالی کرامت کرده باشد۔ اما هست و انصاف اقرار انیز در خلے هست که نوکر

رام فرمہ الحال و از وجه معاش مقدار احوال (فارغ البال) دارد تا ضرورت عالم  
تعلق خلل انداز اعتقاد او نشود مع که مزدور خوش دل کند کار بیش به۔

رقعہ فرزند عالیجاه۔ باظهار جاسوسان معلوم شد که شاهزاده  
از بهادر پورتا نجمتہ بنیاد خالی از مخاطره نیست۔ قطاع الطریقان مانع باریا  
و مسافرین بغارت میبرند۔ و مترو دین بامنیت نمی توانند آمد و رفت نمود۔  
هر گاه در قریب لشکر ناوشما این حال بوده باشد و اسے بر حال طرق دور  
معلوم میشود کہ منہیان اخبار معتبر بآن فرزند نمیرسانند۔ از انجا کہ غفلت و

بے پروائی خلاف طریق ریاست و جہانبا نیست کاتبان جدید شدہ یقین نمید  
نمایند و فعلہ پیشین را بسزا رسانند و فوج مستعد مقرر سازند کہ اتصال  
مفسدان از پنج و بن کرده شاهزادہ از شر جماعت حرامیان پاک سازند۔  
تنگ بد عملی تا کے گوارا توان کردہ

بیت

من نمی گویم زیان کن یا فکر سود باش  
اے ز فرصت بخیر در هر چه باشی زود باش۔ والد

رقعه فرزند عالیمجاه - ظاہر ایشان یکماہ طرف دریائے  
 تل در صید کلنگ بسر بردند - اگر چه شکار شغلیست کہ ہم تماشا و ہم لذت  
 غذا میدہد - فاما در صورت فراغ از سرانجام امور متعلقہ کہ بمنزلہ فراغت  
 توان گفت خوشنما و خوش آیندہ نداشت - خصوصاً ادا سے حقوق ریاست کہ  
 ۱۰ مشعر عا و عرفا واجب آمدہ - و خبر باز پرس آن از احادیث معتبرہ و توارخ مشعرہ  
 ۱۱ و غیرہ کتب سیر یافتہ میشود - برہم جمع کار ہا مقدم باید دانست - شمار از تمشیت  
 ۱۲ امور یک صوبہ اگر اطمینان حاصل شدہ باشد بہ تنظیم و تنسیق معاملات متعلقہ خان  
 ۱۳ جهان و عاقل خان و شجاعت خان و محمد بیگ جرائی پردازندہ شمار اذوق صید انگنی  
 و مارا شوق قلاع شکنی و خرس بگازا گرفتنی - ہیات معاش کجا و معاد کجا!  
 ۱۴ *Beams Fordo بیت* *to marriage* *to marriage*

ہر یکے ناصح برائے دیگران. ناصح خود یافتہ کم در جهان  
 عمر بہ بطالت میگذرد و کار از دست نمی آید فردا خدا را جواب باید داد  
 ع کریمایہ بخنایہ بر حال ما -

رقعه فرزند عالیمجاه - جانا عزیز! چند فقرہ از بیانش اعلیٰ حضرت  
 خوش آمد - باقتضای شفقت قلبی بے اختیار بآن فرزند ارجمند نوشتیم کہ تنہا  
 ۱۵ *Practical* *on account of* *A note book.*  
 تملذ و بنائیم چندین چیز بہترین اعمالست - روندادن بمردم بد - نہ بخیدن  
 بعدم حصول مقصد - نہ بخانیدن مردم خوب مزاج - نہ راستن با کمال احتیاج







بجای خود بنجید و عز بنایید و عالیجاه ہم رغبت دارند اگر پادشاه از ادگی را کار نفرماید.  
دیتر از دیگران سرانجام تواند کرد و توان داد و بالله التوفیق والیه الشاک و درین تعهد  
بہتر از خیر اندیشان دیگر کسی نیست اما میگویند که چشمانش از کار رفته - بارے اور ایاد دیگر را  
مقرر نمایند. عتیق اللہ خان ہم بد نیست - مقدمہ ابراہیم خان و کشمیر بان حفظ اللہ خان  
خوب نوشتہ و مال اندیشی را دخل نداده -

### ہمیت

حیف برین دانش و آئین او کور شدہ دیدہ حتیٰ بین او  
در باب دینداری تحقیق حق از دست دادن چه معنی دارد و از اینجا است کہ گفتہ اند قاضی  
و این تحقیقات متعصب باید کرد کہ بیک اقرار و انکار مقدمہ تمام نکند - و در انفصال  
قضا یا اصلاً کوتاہی نہ رود و اعتبار بہت غالب را منظور نہ دارد - ازین قسم مردم بیشتر ہم  
کہ بودند و در وقت کہ ایمان ضعیف و شیطان قوی است خود کجا ہ

**فقہ** امیر الامرا در گذشت از مردم قدیم ہمین یک کس مانده بود  
اِنَّا لِلّٰہِ وَاِنَّا اِلَیْہِ رَاجِعُوْنَ مطلب ہم دار و بدیوان سوتات آن صوبہ پر اسے ضبط المال  
باید نوشت کہ بتقدیر تمام ضبط آرد و از مردم او بدو روگرنگی ہر قسم کہ میسر آید بہلہا  
پادشاهی بگیرند و دیوان مردم را ہمیدہ میگویند بشرط نیکو خدمتی رعایتہا کردہ  
خواہ شد - و حقیقت پیران مغفور بعض باید رسانند بدیکرے ہم درین باب گفت  
ایم را بہمان رعایت قبیلہ واری اولویت ثانی آن فدوی بین امرامور گردیدہ -

یقین که بروی مرضیه خود بر استی و درستی ظاهر خواهد بود. امان الله خان هم براسه  
این کار بد نیست متعین باید کرد و در احتیاج بعضی را برسانند که اضافه داده شود و یک  
رعایت دیگر هم بخاطر هست نسبت با دجل می آید.

**رقبۃ** روح الله خان یان وضع زر را ادا کرد این شرف مالدار  
میخواهد این روش زر جرمانه <sup>fine money</sup> بضم کند غلط است زر از جایگوشه میگیرند که نصف است  
را در حضور <sup>Power</sup> ادا داسے آن نباشد وکیل را نشانده همین وقت سلیع پادشاهی  
بگیرد و اشرفیاسے مار انصیب این پائے باقی نگیرد. اعلیٰ حضرت کتاب تراکه  
بر اسے زر جرمانه تقید بسیار میکردند فوراً چیلما سے شریه و شدید تعین نموده  
زر بار با معرض وصول درمی آوردند - یاد داریم که روزی از <sup>Sever Hasale</sup> حضرت خان و درایمیکه  
بنصب وزارت سرافرازی داشت در غسل خانه نشاندند اشرفیاسے گرفته بودند -  
خان مذکور از داروغه غلخانه که تحصیل زرها سے جرمانه هم با د تعلق داشت  
پدشده در ایند او افرار او کمر بست - آنحضرت ببرادر نا مهربان فرمودند که بعد  
بر خاست دیوان <sup>Levee de audience</sup> با هم معاود و داروغه را از خان مذکور و وشاله پداندند.

**رقبۃ** مهتاب خان حیدر آبادی ظاهر اور لاهور در گذشت و غیر  
از نمبره که پدرش بحضور پدر ملت کرده در شته دیگر ندارد بدیوان بیوانات آنها  
برنگار که اموال او بهوشیاری و دیانت داری تمام ضبط نمایند که بیت المال حق  
عبادتست - خلیفه امین و نوکران گماشته اسے خلیفه اند نیز بستن و رضعه دیگران  
<sup>Power</sup>

را در این نصیب چه حساب؟

رحمت عالم <sup>Fine clothes</sup> مرمت خان امروز لباس فاتره پوشیده بحضور آمده بود  
 و دامن جامه آنقدر دراز داشت که پا بنظر نمی آمد. بحرم خان فرمودیم که دو کلاه  
 از دامن آن کوتاه عقل دور کند. آنقدر وی یاد بگوید که دامن یدستور یکده حضور  
 مقرست همان قدر داشته باشد والا قدم در غسلی نماند و مرد را باید که الفت بالباس  
 ساوه پر کار داشته باشد. زینت و تکلف خالصه زنانت و بهانه های زید - هر قفا  
 دیگر هم مناسب این مقام بطریق موعظت بکوش او باید خواند +  
 رحمت عالم <sup>Admonition</sup> ما که پان نمی خویم این کار خانه هم رنگه دیگر گرفت و آید ارفا  
 هم باب قناب نیست. هوشیاری و جز رسی دارد عما انت که همه وقت به جا کار خانجا  
 عهد خود متوزک آراسته دارند تا وقت کار محراب آنها ظاهر شود و نفاست  
 مزاج و پاکیزگی طبع آنها بر ما هوید اگر دو - و همه مردم بنفیدگان شان دولت  
 خدا و او معلوم کنند و رونق و شکوه او معائنه نموده تا توان بینان پست گردند -  
 بیسات بیسات دعوی فقر و این همه میایات - حجاب حساب و نامصواب و رباب <sup>Proud</sup>  
 عاقل خان جواب حسب الحکم که در باب بنا نمودن قلعه دار انخلا فته بهایت خان صا <sup>Doasting</sup>  
 شده خوب نوشته نوکر چه او باید اشکر الله و المیت

All Thanks to God and all favours  
 belong to Him.

# آئین کبیری

## دلاور گشتار شاهنشاهی

چون چنڈے آئینہاے مقدس بسپاس گذاری خویش و ارغوانی <sup>شکر برآورد</sup> <sup>بجای</sup> دیگران نگارش یافت شایسته چنان دید که نیت قدسی <sup>توڑے</sup> کلمات افسرده و سوز <sup>بیان</sup> و معنی نویسمه آگفت و کردار او بر دور و نزدیک پیدا <sup>نی</sup> گیه و -

میفرمودند (۱) آفریده را با آفریننده پیوندے است که گفت و گفتند

(۲) هر چیز را خاصیت است که از وجود او و دل را آوختنی <sup>علامه</sup> تاگزیر و خود را

بر دوستاری سیکه بر بند و اساس غم و شادی بران نهد و هر که از روشن

بسی ستارگی دل از همه واپرواز و بایزوی محبت که چون بود پے برده آید

(۳) استی آفریدگان جز آن پیوند خاص نبود. هر که شناسا آید بوالا با یکی

(۴) هر که با ربانی آن قدسی انتساب <sup>تباد</sup> خوگر شود هیچ شغله از این باز ندارد

(۵) هندی زنمان آب از دیا کوکول <sup>آب</sup> و چاه خود آورند و بسا چند کوزه را

بر یکدیگر نهاده بر سر گذارند و با هم سهران سخن <sup>تا آید</sup> سر او گم. قمار با شسته اند

نشیب و قراز نور دهند. چون دل را بر نگاه داشت سبها <sup>تا آید</sup> و دید باینه گزی

نرسد - مردان در پیوند خداوند چگونگی از بیان کمتر باشند (۹۶) هرگاه مغفولی  
 پیوند مجروح و مادی چنین استوار باشد بیوستگی نفس <sup>مغفولی</sup> منطقه را بایزد و پیمال که تواند  
 گرفت (۹۷) از <sup>مغفولی</sup> بدتر و بی بدتر پوزده گری ناحق <sup>مغفولی</sup> بجا شود و از آنکه هر چیز  
 برضا باشد آن بر خشناسند او را نیز پس <sup>مغفولی</sup> دوستدار دارد (۹۸) خردمند پذیرد که بخیر  
 بد انشکی بر خلاف ایزدی فرمان رود لیکن <sup>مغفولی</sup> برین بسماوی کتب نگردد  
 و ذات بے زبان را حرف سر اندانند و <sup>مغفولی</sup> نخت را در فر اگر فتن و گر گوئی  
 رود (۹۹) ریزش فیض ایزدی بر همگان یکسان است لیکن <sup>مغفولی</sup> نخت از هنگام  
 نارسیدگی و بر نخت از بے استعدادی کامروا نشوند چنانچه نخت که در کوزه  
 گر از راستی این گفتار برگوید (۱۰۰) صوری پرستش که آنرا نو آئین الهی برگوید  
 بجهت بیداری غنودگانست ورنه ایزدی نیایش از دل بر آید نه <sup>مغفولی</sup> تن  
 (۱۰۱) نخستین پایه بندگی آنست که هنگام <sup>مغفولی</sup> ناملایم پیشانی را بشکنج چپن ندود  
 آنرا تلخ دار و <sup>مغفولی</sup> پر شک اندیشیده بشکفته رونی در کشد (۱۰۲) بے صورت  
 را بخواب و بیداری نتوان دید لیکن از چهره دستی خیال نمودار گردد -  
 همانا خدا را بخواب دیدن ازان گونه باشد (۱۰۳) بیشترے دادار پرستان  
 خواهش روائی فرایش دارند ایزد پرستی (۱۰۴) از سفیدی موسے سیاه  
 امید می افزاید - هرگاه چنین رنگی که هیچ دور نشود به نیرنگی تقدیر بندد و  
 آید بو که تیره ولی <sup>مغفولی</sup> آید و بیش فر و غے دیگر گیرد (۱۰۵) طائفه بر آنکه  
<sup>مغفولی</sup> <sup>مغفولی</sup> <sup>مغفولی</sup>

آدمی برخلاف رضا سے الہی رود و (سرایہ رستمگاری بازگشت ازان طرز  
 نمکوسیدہ آگاہ دل شناسد کہ کس نیار و سر از فرمان تافت و ازان  
 گذارش پیشگان وارسته رنجوران اندیشیدہ اند (۱۶) ہر کس ایزد بیچون را  
 باندازد مال خویش بناسے بر خواند ورنہ بے نشان رانام کیم است ۹  
 (۱۷) تسمیہ بزودون اشتباہ است و آن در قدسی ذات را دنیابد (۱۸) و رحمال  
 یودن حسنا این ہمہ گفتگو ندارد و ایزد توانا ہمہ فرو گرفته (۱۹) آنچه عالمیان  
 نیک و بد و خیر و شر بر شمارند ہمہ نیرنگی ایزدی عنایت است و دیگر گوئی  
 از مردم برخیزد (۲۰) بد از شیطان دانستن بد ایزد بیجاں انبازگرفتن است  
 اگر راہزن اوست روزدگی او از کیست (۲۱) داستان شیطان پاستانی  
مردموز است - کرایا را کہ با ایزد می خواہش ترود (۲۲) بزرگ رے را در دغا  
 طلبی دامن دل گرفت - پیر از دوستی کا و دریافتہ در تنگنا در نشاند  
 و در زش ہمان خیال فرمود - چون چندے بر آمد اورا بازمون بیرون  
 خواند - چون دران اندیشہ فرورفتہ بود و خویشین را شاخ دار پنداشتہ برگفت  
 شاخ از بیرون شدن باز میدارد - رہمنمون از ویک اندیشی دریافتہ  
 پایہ پایہ فراترک بود (۲۳) برتری مردم آزاد بگو ہر خود است - شائستہ  
 آنکہ در زنگ زدائی کوشش رود و از فرمان پذیری او سر نہابد  
 (۲۴) آدمی مرید خود خود است - اگر گزین تابش دارد خود پیشواست و  
 (۲۵) اچھ

اگر در بند شایسته ترے می اندوزد هم خود در ہما بست (۲۵) ستایش عقل  
 پند و اندیش و کوشش تقلید از ان روشن تر کہ بخت نیاز مند آید۔ اگر تقلید شایسته  
 بودے پیغمبران <sup>منصوب</sup> پیروی نیاکان خود کہ دہے (۲۶) بسا بپار خود بدستان سرائی  
 خوشن را تو مند و انما یند لیکن معنوی بزرگشان از نقش پیشانی بر نشاند  
 (۲۷) چنانکہ تن از ناسازگاری رنجور گرد و همچنان خود بپار غصہ و شناسائی  
 بر افتد تا دار و پذیرد (۲۸) رنجور رے خود را هیچ در مانے بہ از آئینہ نیکوان  
 نبود (۲۹) شناسائی مردم زاو کاے است پس دشوار۔ از ہر کس نیاید۔  
 (۳۰) نفس را با آن گزیدگی از نقشے طبیعت بزرگ او بر آید و آن گوہر تا  
 بناک خاکپوش گرد و (۳۱) از تیرگی پیش کارول را کہ سراپہ بہر دزلیست  
 و بلند و در تن فرہی کہ جان نزار لیست نگاہ پور و (۳۲) آدمی بادل گزنگی  
 از آئینش خورے او برگیرد و فراوان نیکی و بدی بے خواہش بدورسد  
 (۳۳) آدمی در سر آغاز آگہی ہر زمان برنگے بر آید۔ گاہ در سورہ نشاط  
 اندوزد و گاہ با غم کہد و لنگ نشیند۔ چون بنیش ہوا لائی گراید اندود و غاوی  
 کنارہ گیرد (۳۴) بسیارے بہ پندارے خیال و نقلے خار زار خوشن را  
 پیروی عقل اندیشند۔ چون نیک نگریستہ آید پیر ہون آن گشتہ اند (۳۵) بر  
 سادہ لوحان تقلید پرست گزارش با شان را بر فرمودہ خود گزینند و  
 با عین زان اندوزند (۳۶) گوہر ناگون کردار و گھٹار از خود و آرزو شتم پدید آید

و از پرده نشینی انصاف در آن دگرگون سخن بشورش کشید (۳۷) چون از خواب  
 که نموده نیتی است بر نیز و بشکرا تازده زندگی در آبادی اندیشه و ستودگی کردار  
 کوشش نماید (۳۸) خاطر جهان میخوابد کراستی و درستی که در پیشگاه پیش  
 بگمان شایستگی دارد و همدوش که در شود (۳۹) نخست در آستن خود کوش  
 رود و پیش بدانش اندوزی رو آورد و چون که چراغ آگهی برافروزد و شورش  
 دگر گوئی فرو نشیند (۴۰) افسوس که در سر آغاز یرتانی گرامی زندگی بشایگی  
 نگذشت - امید که آینده بگذردگی انجامد (۴۱) خلافت عادت دل عامه بشکند  
 و داناتی بگذیده دلیل نپذیرد (۴۲) اگر چه کامروائی صورت معنی داریز و  
 نیایش نهاده اند لیکن بهروزی فرزندان نخست رضامندی نیاگان است  
 (۴۳) افسوس که جنت آشیانی زود بعلوی عالم ختافتند و گزین پرستاری  
 از ماتیماد (۴۴) غمها سمر دم از است که پیش از هنگام و افزون بهروزی  
 میخوابند (۴۵) (و مخاطب خامه زاده بود) گزین سخن من برادر شماست  
 گرامی دار بدش (۴۶) حکیم میرزا یا و کار است از جنت آشیانی - اگر  
 او راه ناسپاسی سپرد و اراجز مهربانی نشود (۴۷) بر خه دلاوران و ستوری  
 میخواستند که کین گرفته کار آن شورش گرا س بانجام رسانند بدان دل  
 ندادیم و آنرا از قدر دانی دورا نخواستیم - هم آن گزین یاد گار از گزند رانی  
 یافت و هم مخلص جان سپار را پاسبانی شد (۴۸) همه را کار با خود است -



از چیرہ دستی از دشمن بدگیران در آویزند (۴۹)، سزاوار دل بیستگان دنیا  
 آنست که به پیشہ سرگرم باشند تا به بیکاری نکویش زود و بخوابش نایابست  
 در نیفتند (۵۰) بسیج آن بود که گدای از فکر و برافند - بساکس را فراوان خواسته  
 داده آمد و از رنجوری آن سودمند نیفتاد (۵۱) جز خیر قالبستی نگردد و  
 هیچ آفریده بنکویش نسزد (۵۲) خوابش از چون خودی بہمت در نگنجد و  
 ازان روز سزاوار نبود و بیا دمید بیا آموزش میکند (۵۳) پیری در شناختن  
 بود و بچارہ گری نشستن نہ موسی ز رخ فرو داشتن و خرقہ رار قصہ زدن  
 و بقالب گفتار ہنگامہ راستن (۵۴) رہنمونی مراد ہنمائی است نہ مرید  
 گردآوری (۵۵) مرید کردن بایزدی بندگی آگاہ ساختن است نہ سیکہ  
 را پرستار خویش گردانیدن (۵۶) بیشتر مردم را بزور و رکیش خود می آفریم  
 و آنرا مسلمانی می شماریم - چون آہگی افزود و بقرمندی در شدیم - خود  
 مسلمان نمانده و یکے را بران داشتن نماند و آنچہ بزور میگیرند کے نام  
 دینداری گیرد (۵۷) کم ازاری و خیر سگالی سرمایہ دولت افزونی و عمر  
 افزائی است - گو پسند با آنکہ در ساسکے یکت و دو بچہ بیش نہاد پس انبوه و  
 سنگ بابا رزائی کم (۵۸) شگفت از آنکہ بر نہائی بر نشیند و بر ہر زنی  
 بر خیزند (۵۹) کار آنست کہ در مردم بودہ از نایابست برکنارہ زید و زہرہ  
 عزلت گزینی تن آسانی است (۶۰) اگر چہ دانش تنہا را کمال شمرده اند

لیکن تا بکار که در سد طراز گزیدگی نگیرد بل فرو تر از نادانی شمرند (۴۱) آدمی  
از کم بینی بیشتر سوسود خود و در زبان خویش بیند تا بدیگران چه رسد  
(۴۲) آدمی از نابینائی که در خویش نه بیند و در بند سوسود خود باشد اگر گریه  
بقصد کبوتر چنگل آلاید آزرده گردد و اگر موش را برگیرد نادانی کند - آن  
پرنده چه خدمت کرد و این پیچاره کدام را دانا، نجاری رفت (۴۳) نخستین  
کام این راه دراز آنکه آرزو هضم را عنان گسیخته ندارد و گوشتی بایست گرفته  
اساس کردار بران نهد (۴۴) چون فروغ خود تابش دهد بیداری گیرد - آنچه  
آدمی از آن خود میداند بجایستیش نیست (۴۵) در بنگاه با گریه کنشک  
و دیگر جانوران انباز نیست و هر کدام از تباہ سگالی حسا نه خویش انکار و  
(۴۶) بیشتر سوسود آید از نازندگان پرهیزند و تا خوشنودی ایزدی پیرامن  
دل نگردد (۴۷) مار اهی کس آفتی فرایش باید گرفت - اگر راه رضامندی  
ایزدی می سپرد خود آویزه بایان ناستوده باشد - ورنه بیمار نادانی اند  
سزاوار مهر بانی (۴۸) پیشه ور سکه در کار خویش سر آمد شود فیض ایزدی  
باوست - بزرگداشت او الهی پرستش (۴۹) خواب و خور براس آفت  
که نیروی جستجو ایزدی رضا فراهم آید - بجایزه آدمی از بیداشتی مقصود  
پندار و (۵۰) اگر چه غنودن نمودنی آرد لیکن زندگانی مین بخشش آبی  
است - همان بهتر که به بیداری بگذرد (۵۱) دور بین ستم نه بیند و سختی روزگار

باد افراہ اندیشد (۷۲) خردمند غم روزی نخورد - از بندہ و تو کہ بندہ برگیرد  
 (۷۳) سعادتمند آنکہ گوش شنوا و چشم بینا داشته باشد همچنانکہ از دناپہ بر بند حق و ازلان  
 کور راہ بد قیافہ پذیرد (۷۴) خرد سالان نورسان <sup>در دل</sup> <sup>کلید</sup> چین زارستی اند - بانیان  
 گرامیدن <sup>در دل</sup> <sup>در دل</sup> بدادار جان آفرین روئے آوردن است (۷۵) نقد سے کہ  
 ورن اینزدی نام نگارش یافته آنرا تصدق و ادا ن پس نکو مید بود (۷۶)  
 در دنیا نیکو یہا آن میخواست کہ از سو و مندی کہ در و شرمندگی دیگرے باشد  
 برکنار نہ زید (۷۷) آنکہ ایند و پژوہی را در خلاف خواہش نفس دانستہ اند  
 ہا تا پیشترے بدین روش کشایش یافته ورنہ بسا کس را کامروائی نر وائی  
 کند (۷۸) جهان صورت نمونہ عالم معنی است چنانچہ <sup>در دل</sup> <sup>در دل</sup> ورن ہر چہ بسیار بند  
 باز خواہند ورن نیز باندازہ خرد کہ داریویند (۷۹) ورنہ پذیر ہی نظر بدال  
 و غروت نیفتند حسد و تہید ست را از دیگران در حق نیوشند - باز نداند -  
 (۸۰) پیغمبر اُمی بودند - باید کہ گرویدگان یکے از فرزندان خود را بد انسان  
 قرار دہند (۸۱) چون اساس شاعر بنارسست گذارست و ربینگاہ خاطر  
 پذیر فنگی نیاید (۸۲) باز یکہ بدست و پا اُصول آورد و شاعر بزبان (۸۳)  
 ہر کہ شعر دیگرے گزین تضمین میکند یا بجا میخواند پایہ او و خویشتن و اناید  
 (۸۴) یکے از خدا جو یان بہ بسیار خواری و رماندہ بود - بکار آگہ رسید -  
 بزرگ آوندے از کہ و بد و داد کہ او را ہر روز برآمدہ بخورش برد و لختے

از کنار سائیده قشقه برکشد۔ و دعاے بعلط اندازی او را آموخت۔ بکتر قرصه  
 رنجوری او چاره پذیرفت (۸۵) کا شکے از خوانندگان رسمی علوم چندین  
 اختلاف بگوش نرسیدے و از فراوان دگر گوئی تفاسیر و احادیث یثقلت  
 زار نیفتادے (۸۶) و لاویز سخنان حکمت چندان دلرباست کہ از همه  
 یازمیدارد و بیز در از شنود آن خود را بر کنارہ میدارم مبادا تا گزیرد وقت  
 از دست رود (۸۷) اختلاف از سه در نہ گذرد۔ نارسائی دریافت آمیزه  
 دشمنان دوست نمار و روغ سازی و وستان آزمند (۸۸) کاش و خواند  
 و نامه ساختن جز فروزیدہ والا دانش را دستوری نبودست تا قرومایگان  
 بکامروائی خویش داستانها بر نساختندے و سادہ لوحان کوتاہ بین ہر ترقند  
 بنگارش نبردندے (۸۹) شناسائی ساختگی اگر چہ پس دشوار لیکن چون  
 گویندہ گفتار را بر بخند پیدائی گیرد (۹۰) اگر چہ بر چندین قلم و جبرہ دست  
 آمیم و سامان بجا گیری آمادہ شد چون حقیقی بزرگی رضامندی ایندلیت  
 از دگر گوئی کیش و مذہب دل بر نیا ساید و از صوری شکوہ و رطلال بکلام  
 و سخنوشی کشور کشائی فرمایش نہدی کہ صاحب دلے فرارسد و خاطر از کشاکش  
 باز بد (۹۱) دوران سال کہ نیست بسر آمدہ سختے پدرونی امارۃ پروا خست  
 و از تہمتی زاد واپسین راہ شکرت دروسے دامن دل در گرفت  
 (۹۲) درویشے آنرو سے آب راوی بچہ و در آمد و راہ آرد شد بہرست۔

چون پڑوش رفت پاسخ داد نیا شکر می خاص فرابیش گرفته ام - تا بعد از آن  
 مر زبان توران فرو نشود بر نیایم و کس را بخود راه ندیم - چنان گفته شد  
 اگر و عاقلدیر است و بر بہود ما بر بند و ازین بہتان دست خواہش بازکش  
 (۹۳) اگر دریکے نیرو سے جہان بینی در یایم در زمان این گدان بار را  
 بروش او نہادہ کنارہ گزینیم (۹۴) اگر بیدادی از من رود بانش  
 خویش بر خیزم تا بفرزدان و خویشان و دیگران چہ رسد (۹۵) دادار کام  
 بخش بسا گزین و زما را سپرد - ہیج دل بسا مان آن نگداید - ہما تا از چیرگی  
 ایزدی ترس و گزینیم و رنگیند (۹۶) ہر کار ما دستور ی ترک و نسیا خواہد  
 بکشادہ پیشانی خواہش پذیرفتگی یابد - اگر دل از جہان نادان فریب  
 بر گرفتہ باشد اورا از ان باز داشتن بس نگوئید و اگر از خود فروغی چنین  
 و امی نماید پاداش خویش یابد (۹۷) ہر گاہ در بیماری تن کہ پیدا است  
 و پزشک آن فراوان چہ خطا ہا ترفتہ نی رود و در رنجوری نفس کہ ناپدید و  
 چارہ آن نایاب چہ سان مداد پذیرد (۹۸) ایزدی عنایت بود کہ ما را  
 گزین دستور سے بدست نیفتاد ورنہ دریافتہا سے خاطر از و دانستند  
 (۹۹) روزی کہ ایند و بیچون زندگی خواستہ باشد ما نیز چارہ نسکالیم  
 (۱۰۰) مہوارہ ارداد اہیال در یوزہ میرو کہ اگر اندیشہ و کردار سن پذیرائی  
 نیابد زندگی بر گیر تا نفس نفس نارضا مندی نیفراید (۱۰۱) کشایش کار

بیاوری ایند باز بسته است و بیستق بفر و مید و روشناس نشان آن بسا کس  
 را از نایافت آن گوهر استعداد خاک اندود (۱۰۲) شبی از بارهتی دل  
 بسته آمده بود - ناگاه میان خواب و بیداری شکفت نالیش شد و خاطر  
 سختی بآرامش گرا آید (۱۰۳) هر که بادل اخلاص گزین یاور و سنے صفای  
 آئین ماگزیند هر آئینه از صورت و معنی کام دل برگیرد (۱۰۴) سرمایه زیانکار  
 خویشستن بینی و نا هنجار خواهی است (۱۰۵) مساوت طائفه که بهار گاه  
 فرماندهان و الاثکوره راه بخن دارند و جز نیکی و خیر اندیشی برنگذارند  
 خویشستن بینی و غرض آرائی نبود خاصه هنگام خشمناکی اگر دلا و دگر گفتار نهند  
 بخاششی بر سر آیند (۱۰۶) خورشید و الا را بفرمان روایان عنایتی است  
 خاص و ازین روینا یگدی بد و نمایند و آبی پرستش بر شمرند و کوتاهین بیدگانی  
 در افتد (۱۰۷) عامه بخیا ل نفی چگون خواسته داران سیه و درون رازرگر دارند  
 و از نابینائی و احترام این چشمه نور کوتهی رود و برینا یگد زبان پیچاره برکشاند  
 اگر خرد را آفتی نرسید سوره و الشمس چرا از یاد رفت (۱۰۸) آنکه پیشتر  
 مو سمر سفید می شود و از آنست که پیش از ریش و پردت است (۱۰۹) در  
 نواختن ناقوس و آوا داشتن بوق هنگام پیش از همدیان گزین پاست  
 نشود ویم - هانا دستمایه خطر بستی و دیکھی بر سازند (۱۱۰) هنگام ریش  
 ابر چون روشنی در باختر بدید آید هرا صافست گردد - هانا فروغ شمشیر تاریکی

از روشنائی هر سو بگویند (۱۱۱) آنکه در احمدی کیش میراث بد ختر کم دهند با آنکه  
از کم تیر و جی با فرونی سزاوار است ازانست که او بنجانه مشور و دو مال به  
بیگانه رسد (۱۱۲) گوشت استخوان پخته است ازان لذت افزاید که خلاصه غذا  
بدور رسد (۱۱۳) ساله که میوه بسیار دهد آنچنان شاداب و شیرین نبود  
همانا دستمایه شادابی و شیرینی فراوان بخش می شود (۱۱۴) گذاردن دستان  
که در فلان نیایش جا آسمانی آتش بود باور نکنند و گزاف بر شمرند و ندانند  
هرگاه آئینه یا سنگ سورج کرانت در برابر آفتاب وارند آتش در گیرد و

... (۱۱۵) ...

... ..

... (۱۱۶) ...

خوردن مرده نارو است - از مزاج برگشتگی باشد (۱۱۷) خوردن آدمی کشته  
پاداش خواری اوست (۱۱۸) هر ایزدی کشته که سبب پیدا نمود حرمت از  
براس بزرگ داشتن اوست (۱۱۹) خون بایه جان دارد - پرهیز از  
خوردن گرامی داشتن اوست (۱۲۰) از خویر و نکو همیده صورت پدید آمدن  
شگفت نباشد - یل اگر آدمی جانور دیگری را بدور نمود - همانا مصوره از مخیمه  
برداشتن کار فرماید و چنانچه در خیال جاے گیر و زائیده بدان صورت برآید

(۱۲۱) اگر چه بد بین بر دست تیر دارد و بوی خوش بپوشد بر پستی افتد - دهنه برآید

چو در کشن زین زواید شو بجا زین رو پیشتر گذرد... بر سیدیه آید (۱۲۲) آنکه در  
 اندر ز نامها گذارش یافته که دشمن را خرد نباید شمر دآن خواهند چون دوستی و  
 دشمنی از نیرنگی ایزدی تقدیر است پس دشمن از میان ندیده و ادا زمین آید  
 (۱۲۳) بسا شاگرد و از اوستاد برگزید و او را بد و جز نیایش و نیاز مندی  
 نرسد (۱۲۴) در پرستش جاے هر کیش خارق عادتے چند چهره برافروزد و  
 هاتا و ابلیگی دلهما چنین کار گراست و گرنه حق با یکے بیش نباشد (۱۲۵) بخشش  
 امانت گذارست و از و ام <sup>میر</sup> دیرین سیکاری (۱۲۶) هاما ز تار بستن از انست  
 که در باستان <sup>میر</sup> ریسماے بگردن آوینجه به نیایش می پرداختند و پس آمدگان  
 از دین شمرند (۱۲۷) در هند کسے بدعوے بغیر می برتختاست - از انست  
 که دعوے خدائی پیش میرود (۱۲۸) آنکه گویند فلانی نیکذات است  
 یا بدگوهر آن میخوانند که یکے از و <sup>نادر</sup> و دمان او به بزرگی صوری و معنوی رسیده  
 باشد یا بشهرے و پیشه زبانزد و زنگار - چنان بخاطر پر تومی اندازد که  
 نیک سرشت آباد که دار تواند بود (۱۲۹) بر خے گویند دوستی ستانده افزون  
 تر از بخشنده است لیکن بخاطر میرسد از و <sup>عادت</sup> منده و آتے است تا شایسته ندانند  
 و از گیرنده بخشش پدید آید (۱۳۰) در هندی نامها چنان برگذارده اند که در  
 آموختن هنر و اندوختن مال چنان کوشش فرایش گیر و گویا دست فرسود  
 پیری و فروختن نخواهد شد - و چون تن آسانان از بیم این دوسرایه نامی



دست از تکاپو باز کشند بخاطر همایون میرسد که در فراهم آوردن این دو ناگزیرند  
 تعلق فرواروز و البسین دانسته کار کرد امر و زبدان نیندازد (۱۳۱) مهند حکیم  
 گوید در گردآوری نیکوکاری همواره مرگ در پیش چشم دارد و تکیه بر نانی و زندگی  
 نکرده نفس نیاساید و بر پیگاه دل چنان می تابد که در جواب حق نیکی در گذشتن  
 بخاطر نیارد تا سیئه بیم و امید یکی را بر اسی شایستگی که دارد بکار بندد (۱۳۲) عجبت  
 که در زمان پیغمبر ما تفسیر قرار نگرفت تا او که گونگی راه نیافت (۱۳۳) در حب اتره  
 من الایمان اگر اضافت مصدر بسوسه قائل نباشد چنانچه میر سید شریف  
 بدان ربانی جست بر هیزیدن و دامن در چیدن از وسر اوار مردمی نبود  
 پس خموشیدن مولانا سعد الدین از ان پاسخ گنجائی نداشت (۱۳۴) آنکه باستانیا  
 گویند سخت ترین بلاها بر پیغمبر است سپس بر او لیا و پایه پای به نیکوان فرارسد  
 مرابا ورنیفتد- شایستگان آن درگاه چگونه بدین شکنجه در شونده جمیع رسمی  
 و انشان بعرض همایون رسانیدند از مومن الهی است- گیتی خداوند و شکفت  
 ماند که آزمایش از داناس پوشیده و آشکارا چگونه سزاوار (۱۳۵) هرگز و سه  
 آشناسے روش خود را نیک شمارد و در حقیقت نیکو آن بود که اگر از وابستگان  
 است برستی و درستی و گردآوری ناگزیر وقت بسر برد و اگر از وارستان  
 بآویزه خویش داشتی دیگران زندگی نماید و نفرین از آفرین باز نشناسد  
 (۱۳۶) بر نخی برانند هر چند میان پژوهنده و رسنده میانجی بیشتر ایندومی

فیض فراوان تر - همانا چنین نبود بل رسیدگی وابستہ بکشش معنوی و نیک  
 کہ داری است (۱۳۷) شگفت آنکہ امامے از خاک کہ بلا سمجہ بر سازد و پندارند  
 کہ با خون امام آمیختہ است (۱۳۸) ہر کہ پوشش خود را بفر وایگان و بازگیران  
 و مستحکمان و بدگو یا بدیشان بر آمدن خود را کجول ساختن است (۱۳۹) انتخاب  
 آنرا سزد کہ آگہی پایہ او از مصنف افزون تر باشد ورنہ سخن گزینی نیست مرتبہ  
 خود را و نمودن است (۱۴۰) ہمانا داستان فریب کاری سکندر با فور ہندی  
 فروغ راستی ندارد - بزرگ کردہ ایزدی این راہ نسپر و خاصہ ز ماسکے کہ فرو شدن  
 نزدیک پندارد (۱۴۱) باید کہ پس از ہر غزل خواجہ حافظ را بای عمر خیام  
 بر تو لیسند ورنہ خواندن آن حکم شراب بے گزک دارد (۱۴۲) مردم نام  
 بزرگان بر فرزندان نهند - اگر چہ بگالش تفاؤل میرود لیکن از او پادور -  
 شگفت آنکہ فقہا کہ متنازع وندی بیشتر کوشش کنند و اہل ہند کہ بروگہ و ندیر بیزند  
 (۱۴۳) از مردم پس شگفت آید کہ خود سالان را کہ از بار فرائض بکدوش اند  
 سنت خلتہ ناگزیر نمرند (۱۴۴) اگر سرمایہ حرمت خوک بیعزتی باشد بایستہ شیرد  
 مانند آن حلال بودے (۱۴۵) تکلفین رسے است باستانی ورنہ رہگاہے  
 نیستی چگونہ بار کشد - همان طور کہ آمدہ بود بازگہود - روزے قلیج خان دفتر  
 در پنجگاہ و حضور آورد و عرضداشت نام این خلاصۃ الملک نہادہ ام -  
 امید کہ پذیرائی یابد - فرمودند کہ این نام سزاوار صوبہ و سرکار است یا قصبہ

ہمان بہتر کہ حقیقتہ الملک برگویند۔ قلیج خان کاروانی خویش گذارش می نمود  
برخے و گدگون می گفتند۔ درین میان از ریاضی سخن رفت۔ اوزان  
خموشیدہ بدین آویخت۔ بر زبان گوہر بار رفت۔

## بیت

تو کارزمین رانکو ساختی کہ با آسمان نیز پرداختی  
روزے بزم آگہی آراستہ بود۔ یکے از سرانیدگان ہایون محفل دین بیت  
بخواند۔

## بیت

مسیحا یار و حضرتش رہنما و ہمنان یوسف      فتنائے آفتاب من بدین اعوانی آمد  
بر زبان گوہر بار رفت اگر بجائے آفتاب من شہسوار من بر خوانید سزاوار  
باشد۔ کار آگہان بہرہ آفرین گشتند۔ روزے رباعی مآ طالب صفائی  
کہ در مرتبہ حکیم ابو الفتح و تہنیت آمدن حکیم ہام گفتہ بود بعرض ہایون رسید۔  
رباعی

مہر دو برادر م کہ دم ساز آمد      او شد بسفر وین ز سفر باز آمد

اورفت بدنبال او عمر و رفت      وین آمد و عمر رفتہ ام باز آمد

فرمودند لفظ و نبالہ گرافی میکند۔ اگر چنین بخوانند بہتر باشد

ع اورفت و رفتش مرا عمر رفت

سخن شناسان را وقت خوش شد (۱۴۶) خواہش از ہر کس نکو میدہ خاصہ

از والا فخرتان مالی هست چه این گروه جز بناگزیر دست نیا لایند. پس پنج تن  
خواستن آبرو و سخریش و اینان رنجتن است (۱۴۷) و اگر گونگی و ستاره  
و ستار و پابندگی مردم زاد است (۱۴۸) کلمه حق آنست که هر کرا بگوشت رسد  
بدل و آید. و بر بنیرائی گزیر نماید (۱۴۹) سخت رنجوری خوردان نیست  
از تناسخ آگاهی دهد (۱۵۰) آنکه سماوی کتب برگوید که بر سر خه عصیان گرا  
باستان بصورت بوزنه و خوک بر آمدند باور افتد (۱۵۱) اگر چنین اندیشه  
رود که پیکر سچند بر ساخته نفوس را بدان پیوند دهد و از ان بر تگنه رود  
نکو هید و بود ورنه نیز نگ ساز تقدیر اگر در جاد و رستی و چاند و پادشاه  
پیوند دهد و بوالا پایگی رساند چه غنکفت (۱۵۲) بر خه باستانیان برگوید باور  
افراه هر یک سچند پیکر بر آید و کیف هر زمان را بد انسان تن آماده گردد و  
تا اید این کنند (۱۵۳) چراغ افروختن بیا و آفتاب در ساقین است  
هر که آفتاب فرو شده باشد اگر بد و نه ساز و چه کند (۱۵۴) سیاه ردنی و دو  
از دوری نور و ناخلفی است (۱۵۵) چون زمان رفتن نزدیک شود  
سخت فرورنگی رود و دو پیوستن زمان نیز غشی آورد و هاتما اشارت  
میرود چان دادن و باز شدن بایزدی نیز و باز گردد (۱۵۶) گوش و ده  
بان آواز است. هر گاه گویند که باشد از آهنگ افتد (۱۵۷) اگر چه  
از زمین رگبذر که وزوی در آغاز آگاهی و در کین سالی صورت گیر و بدست

از زناست لیکن ازین رو که خداوند این نکو بیدہ کار خود را و دیگرے را  
 و اسن آلود عصیان می ساز و سخت تر باشد (۱۵۸) مدد خور و رانجہ گاہ جانور  
 ساختن سزاوار نہ بود (۱۵۹) جان شکری بے گناہ تیر سگالی اوست و  
 اورا بایزدی رحمت میو تن است (۱۶۰) جانشکری آترا سزد کہ جان دهد  
 و ہر کہ بفرمان خرد بدین کاریہ وارزد۔ آن نیز بیزدان بازگردد (۱۶۱) آنکہ  
 یا وجود دختر پسرادہ میراث رسد اگر فرو شدہ را از پدر رسیدہ باشد گنجایش  
 وارد ورتہ چگونہ سزاوار بود (۱۶۲) شہر آنست کہ گوناگون پیشہ و درانجا  
 باشد یا آن پایہ انبوہی کہ آواسے معتدل بشب از آبادی درگذرد  
 (۱۶۳) دریا آنکہ ہمہ سالہ رود (۱۶۴) ملکها بدریا یکوہ یا بہ بیابان یا  
 بزبان از ہم جدا گردد (۱۶۵) بندوق در سردسیر چون کابل و کشمیر  
 لختے سطر باید ساخت تا خشکی و سردی تیار و شگافت (۱۶۶) اعتدال  
 باو نیست آسیاد کشتی و گروگون است لیکن زبانزد روزگار آنکہ چراغ فرو  
 ز نشیند (۱۶۷) تعمیر از عالم تفاؤل است۔ ازین رو قرار آنست کہ خواب  
 جز بدانا سے نیک سگال برنگذارند تا فال نیکو برزند (۱۶۸) بلاغت آن  
 باشد کہ سخن باندازہ نیوشندہ رود و بسیار معنی را باندک عبارت چنان  
 برگذارد کہ در فراگفتن رنجے نزود۔ فصاحت آنکہ در گذارش زبان  
 کج می نشود (۱۶۹) یک گفتار از مرزبان مصر و حسین منصور پدید آمد۔

خود بینی و خدا نگری از ہم جدا ساخت (۱۴۱) کرامت استقامت احوال  
 است (۱۴۱) از دانشورے در از عمری کر گس و کوتاہ زندگی باز پیش  
 نمودند پاشخ و ادخستین جانور نیاز دارد و پسین بشکد (۱۴۲) هرگاه باز  
 را که خورش جز جانور نباشد کم زندگی با و اقراہ باشد آدمی زاد را که با او کی  
 فراوان خوردنی از گوشت تشکیلہ حال چگونہ بود (۱۴۳) ہمانا در حلال  
 بودن جاندار کم آزار و حرام شدن آزارندہ جانور اندیشہ سرایت مکتہ  
 باشد (۱۴۴) زبان آموزی از ہمیشہ بر خیزد و رتہ بہمان لب بگی بازماند  
 (۱۴۵) چون آزمون رفت بزبان بے زبانی گذارش نمودند کہ درین  
 راہ خموشی ماند تا بیگانگان را چگونہ کنشادہ آمد (۱۴۶) ہر کہ بایزدی باد  
 اقراہ نفرین فرا پیش گیرد پذیرش نیابد و ازین تررت گذار می بیکرا  
 کہ دعاے بد کردہ بودند آراش یافت (۱۴۷) تا شوره در میان آوردیم  
 حق نمک و آب نیز پدید آمد - چون بہند آمدیم مارا دل فہیل شد - بظاہر  
 رسید توجہ بدین شکفت نیر و نوید آن میدہد کہ بر ہنگنان چیرگی شود (۱۴۸)  
 آدمی بگوشت خوردن چنان خوگر است کہ اگر در دمند نشدے ہر آئینہ بخود  
 تیز دستی نمودے (۱۴۹) کاشکے بیکر من چنان تنومند بودے کہ کام گوشت  
 خواران بر آمدے و بہان شکدی دیگرے بر نخاستے - یا چون سنجستے  
 بخورد اینان جدا کردے بجائے آن دیگر برستے (۱۵۰) کاش قبل خوردن

روا بودے تا یکے بدل چندین جانور شدے (۱۸۱) اگر دشوار زندگی  
 بمحاطہ نیاہے مردم را از گوشت خوردن بازداشتے۔ و آنکہ خود یکبارگی  
 نمیکنداریم از آنست کہ بسیارے کام ناکام خواہند گذاشت و بہ تگناے  
 نعم کالیوہ خواہند شد (۱۸۲) از سر آغاز آگہی ہر گاہ جانورے براے  
 انورش آمادہ ساختن فرمودیم چندان مزہ برداد و دلخواہ نیامد۔ آنرا  
 رہنمون جان پروری دانستہ دست از خوردن جاندار باز کشیدیم  
 (۱۸۳) مردم را باید کہ ہر سال ماہ ولادت گوشت نخورد تا سپاس الہی  
 بجا آید و سال بگزیدگی گذرد (۱۸۴) قصاب و ماہی گیر و مانند آن  
 جز جان فشکری ہمیشہ ندارند۔ باید کہ بنگاہ انیان از دیگر مردم جدا باشند و  
 از آمیزندہ تاوان گیرند (۱۸۵) بازرگانے را وقت فرارسیدہ بود  
 و چہار پسر او بر مال آویزہ در سر گرفتند۔ ہمہ را باند زر ہمنونی کرد و گفت  
 از ماہ دور یعنی بخش برابر کردہ ام و ہر کدام را بگوشہ از خانہ برگذاشتہ۔  
 چون رخت ازین جان بر بندم ہر یکے از آن خود برگیرد۔ چون وصیت  
 بچاہے آمد یکے ز ریافت و دیگر فلہ و آن دو کاغذ استخوان۔ از نافہمیدگی  
 سریشہ بر داشتند۔ فرماندہ اسے ہندوستان سالیباہن گفت  
 استخوان انتشارت بدانت کہ جانداران از یکے و کاغذ بآنکہ دام او از  
 دیگرے۔ چون شمارہ رفت ہر چہار بخش برابر آمد۔ (۱۸۶) حسن سبح

با بسیارے دریا نوری داشت. ناگاہ آشوب طوفان برخاست و مردم  
 را سراسیمگی در گرفت. او شگفتہ و آرمیدہ بود. چون پڑ و ہش رفت نوید  
 رستگاری برداد. چون بساحل رسیدند ہنگنان بہ ہفتہ دانی او گردیدند. ہمانا  
 ازین آگہی کہ ایزدی خواہش دگرگون نشود بشورش نہ رفت. و گزارش  
 مژدہ را بی بدین سگالش بود کہ اگر بسیلاب فناور شوند کہ دامن برگیرد  
 ورنہ سادہ لوحان بہ نیایشگر می برخیزند (۱۸۷) علی تبدیل خار و امیگفت  
 در پلیدار شخصے دیدم کہ از بالا دو تن پیدائی داشت سر و چشم و دست جدا  
 و از بایمن یک تن. کہ خدا بود زرگری میکرد (۱۸۸) دران سال کہ  
 بیرم خان دستور می حجاز یافت نزدیک سکندریہ مادہ آہوسے راجیتہ گرفت.  
 زندہ بچہ از شکم او برآمد. خود گوشت از آخوان جدا ساختہ یوز را سیر میکردم.  
 چیزے بدستم رسید. ہذا شتم کہ ریزہ استخوانے است. چون پڑ و ہش  
 رفت در جگر او پیکانے نمودار شد. ہمانا در خرومی تیرے پاور سیدہ بود  
 بایزدی پاس گزند جانی نہ رسید و از تنومندی و آبستن بازداشت.  
 (۱۸۹) موش بیضہ در بر گرفته بر پشت میخوابد. دیگران دم او گرفته بسوی باغ  
 کشند و نیز دم خود را تاب دادہ بشیشہ فرو برد و ششخاش و جز آن برکشند  
 و از بنیان شگر فکاری موش فراوان (۱۹۰) گرگ اگر دہن باز کردہ  
 یازش کند بگیرد ورنہ ہر چند خواہد کشاید. چون کہ قمار کرد و با وانشود



(۱۹۱) سنگ و منگ بدان جدا شود کہ نخستین باب نگدازد و پسین گداخته شود

(۱۹۲) روزے در شکار گاہ آہوے خانگی بادشتی آویزہ داشت

بجا کہ ستی صحرائی بدست گرفته شد۔ بر خے نظار گیان مصرع بر خواندند۔

ع کس ندیدیم کہ آہو بد دیدن گیرد

چنان گفتہ شد کہ آہو ورفرس عیب را گویند یعنی آترا تبا کا پود کو شش بست

نیارند (۱۹۳) خروے را کہ خدا کردن ناخوشنودی ایزدی است چہ ہر انچہ

ازین کار کرد میخواست پس دور و چندین گز نزدیک۔ و در آئینے کہ

زن شوے دیگر کند پس و شوار (۱۹۴) بیوند زنان بے شوے در بیگانگان

گزیده باشد تا بیگانگی بخویشی رسد و در خویشان ہر چند دور تر باز نرم نزدیکتر

و آنچه نگاشتا اند کہ در زمان آدم از ہر شکے پسرے و دخترے آمدے

پسر ہر یک را بدختر دیگرے می پیوستند لغتے ازین آہگی وہد (۱۹۵) آنچه

خویشی بدختر عم دامتہ آن در احمدی کیش رواداشتہ اند ہانا در سر آغاز

باشد کہ آن چون زمان پیدایش آدم (۱۹۶) ... ..

... ..

... .. (۱۹۷) ... ..

... ..

... .. (۱۹۸) ... ..

... ..

... .. (۱۴۹)

... .. (۲۰۰)

... ..

(۲۰۱) اگر پیش ازین دانسته از قلم و خود کس را بحریم سراینایم و  
 که رعیت پایۀ فرزندی دارد (۲۰۲) زنان هندوستان جان بی بهار را  
 بس کم ارزش ساخته اند (۲۰۳) در هندوستان رسم است باستان که  
 زن پس از فرو شدن شوهر هر چند بنا کامی داشته باشد خود را با تش  
 انداز و جان گرامی خود را بکشاده پیشانی در باز و آتزا سرمایۀ رنگاری  
 شوهر داند - شگفت از بهت مردان که بدست آویز زن ربائی خویش  
 بر جویند (۲۰۴) فرمان روائی نفیست است بس والا - شایستگی هر کار  
 در کار کرد او - سپاس گذاری آن بر خداوند او داد و گری و قدر دانست  
 و دیگران را فرمان پذیری دینایش گری (۲۰۵) دیدن فرمان دمان  
 از ایزدی پرستش داشته اند - او را بزبان روزگار ظل الله خوانند -  
 هر آئینه دیدار او سرمایۀ یاد که دایر و لیست و سایه از خداوند باز گوید  
 (۲۰۶) بهمانبانی عنایتی است سترگ که بفرمان کس سود او باز گردد  
 و نیکو پیاکی و دستگان باینان گراید (۲۰۷) کار کسی که از بنندگان آید

خدیو عالم را خود نبايد پرداخت - خطاى ديگران از و چاره پذيرود  
 لغزش او را که درست سازد (۲۰۸) بادشاہى پايہ شناسى است و  
 باندازہ آن لطف و قہر آمارہ ساختن (۲۰۹) پايہ شناسى پيرايہ سعادت  
 پذيروى و دہتايہ کامروائىست (۲۱۰) آنکہ گوئند قدم پادشاهان ايمنى و  
 آسودگى آورد طراز راستى دارد - ہر گاہ جمادورتنى خاصيتہا برود ہزار  
 گز يہ آدم چہ دور خاصہ کہ کردار او پاسبانى جهانيان باشد (۲۱۱) در کار  
 فرمانى و فرمان پذيرى بيم و اميد ناگزير تا ہنگامہ صورت بر آرايد و خلوتگا  
 معنى فروغ گيرد ليکن زير دست از گران بار خشم سبک سرنمودہ اندازہ  
 وجہاى ہر يك بجزد بر سجد (۲۱۲) ہر کہ در بيم و اميد راہ رود دين  
 و دنياى او آباد گردد - گزند ہا از فرو گذاشت پذيرد آيد (۲۱۳) بىكارى  
 سرنکو ہيد گيہاست - آئين سعادت پڑوہ آنکہ ہنرے آموزد و بكار كرد آن  
 پرواز و و ناگزيردار و غلگان آنکہ ازديد باني نغونند (۲۱۴) خشم دادگر چون  
 لطف او سرمايہ جهان آبادى (۲۱۵) پنج کس راشي روانيت خاصہ  
 بادشاہ را کہ پاسيان جهان است (۲۱۶) پرستش فرماندہان دادگرى  
 و جهان آرانى است و عبادت و ارستگان در گذارش جان و تن - ہنگى  
 شورش ازانت کہ مردم ناگزير خوئيش و اہستہ بد بگر کار کرد پروازند (۲۱۷)  
 پادشاہ از چہار چيز برکنارہ زيد - شکار افزونى و بازى ہنگى و مستى

شبا روزی و بزبان سخت آهنگی (۲۱۸) اگر چه در شکار فراوان ملکی گناش  
 رود همانا نخست آنست که جان شکری بهنجار سه شود (۲۱۹) دروغ از همه  
 ناخوش و از پادشاهان مکره بیده تر این گروه را سایه خدا گویند و سایه راست  
 راست باشد (۲۲۰) داروغگان دید بانی نمایند تا هیچ یک بخوابش پیوسته خود را نگذرد  
 (۲۲۱) فرمانروای ایران شاه طهماسب را شبیه مهراسع از یاد رفت -  
 مشعلی آنرا بر خواند - گذارنده راسته مالش داد - فرمود هرگاه شاه اگر پیشه  
 بیلم افتد بسا کار از روانی باز ماند (۲۲۲) پادشاه بآنزدیکان خود بجنده  
 و باز می خوگر نشود (۲۲۳) پادشاه همواره در بیج ملک گیر می باشد ورنه  
 همسایگان بچیره دستی سر بر آرند (۲۲۴) سپاه را بجار کرد آدینه باید داشت  
 تا از کم و زخمی تن آسان نگردند (۲۲۵) پادشاه در نگهبانی مال و حسان و  
 ناموس و دین مردم تفرقه نهد - گمراهان از خشم راجون اندر زهر منون نگرد  
 بجانش گراید (۲۲۶) هر که پادشاهان را بشنا بیگی یا نکند همانا بگویش یا هرزه  
 و رأید (۲۲۷) سخن پادشاهان حکم دارد - هر گوش را آویزه نسزد -

# سفرنامه شاه دیجیه

## سلطان ناصرالدین محمد

روزی چهارشنبه بیست و یکم امروز در مسکو توقف شد. شب شام را هم در اینجا خوردیم و بعد بیست و یک روز بزرگ حرکت میکنیم. صبح برخاستیم. بهار را هم در همین عمارت خوردیم. غلامشاه میرزا که پسر مرحوم بهمن میرزا امروز در اینجا به حضور رسید. جوانی است در اینجا تحصیل میکند. کرملین در حقیقت یک قلعه است دروازه دارد. درک بزرگ است. کینوع پر توغال در اینجا دارد که مغزش هم قرمز است. امروز رفیقیم به حمام خوب بود. خزانة طولانی از سنگ مرمر داشت. دو شیر یک آب گرم و یک آب سرد باز کردند. تا خزانة پر شد یک دوش هم بود و دوش لفظ فرشته است یعنی یک آبگینه ساخته اند که لوله دارد و سسش مثل آب پاش است. بهمه بدن آب می پاشد و بسیار نافع از برای بدن است. خلاصه میردن آمده رفیقیم بیمار است و از اینجا رفیقیم به موزه تاشا و گردش کردیم. عمارت موزه دومتر به دارد که اسباب چیده اند صاحب منصبان روس و طترین رکاب

خودمان هم حاضر بودند بالا و پایین را گردش کردیم و دیگر موزه که  
 مردش سفید بلند قد است و اسمش قلو نوت است در دو سفر سابق  
 هم که اینجا آمدیم مستحفظ موزه همین امر بود یک مردش سفید دیگر هم بود  
 که معاون این دیگر بود هر دو اسباب موزه را عرض و معرفی میکردند  
 چیزهای قدیم و ندرت را سلاطین قدیم و اسباب کهنه مثل تخت فیروزه  
 که شاه عباس صفوی بدین فرستاده و بیست و نین و بر کها که سلطان عثمانی  
 فرستاده همه درین موزه موجود بود و تفصیل اینجا را مقتصلاً در روزنامه سابق  
 نوشته ام و دیگر در اینجا لازم نیست مفصل نوشته شود بعد از گردش زیاد  
 آمدیم به عمارت عکاسی حاضر شده بود که عکس را بپند از در قتم تومی نگاشته  
 عکس انداختم شام که خوردیم بعد از شام پرسش و انقور کی با صاحب منصبان  
 به حضور آمدند و ساعت نه از ظهر گذشته با آنکه هوا سرد بود با پرسش و کالکه  
 رو بازی نشسته رفتم بکار تمامی اهل شهر در راهها بصداسه باند هوا می کشیدند  
 همه شهر را چراغان کرده و مهتابها سه سرخ و زرد و الوان مختلف دیگر  
 روشن کرده بودند گارسه که حالا اینجا باید بردیم کار بطرز بورخ است  
 غیر از آن کاریست که رد زور و پیاده شدیم راه هم خیلی دور بود رسیدیم  
 با طاق کار پیاده شده رفتم تومی طاق پرسش و تمام صاحب منصبان  
 هم حاضر بودند نشان قدسی پرسش التفات کرده بودیم پسند اش زود بود

بقدره دقیقه در اطاق معطل شدیم تا آنکه بخار حاضر شد رفتم بواکن خودمان  
 این همان ترن است که پیش نشسته بودیم تمام ملترین منزلها را خودشان  
 بلد بودند هر کس در جاس خود قرار گرفت اعتماد السلطنة هم آمد تو و واکن  
 با قدری روزنامه اردو خوانده رفت بعد خوابیدیم روز پنجشنبه  
 بیست و دوم صبح برخاستیم قدری که طی مسافت شد یولخو رسیدیم  
 که رودخانه خوب از آنجا میگذشت و اطراف رودخانه بقدر نیم فرسنگ آب کوه  
 بود و رودخانه و پل هم همان و لخوا موسومند یک ساعت بظرفانده با حاسبون  
 نوجوان رسیدیم و اینجا صرف نهار شد و رودخانه و لخوا که جزی زیاد بود  
 یک کشتی بخار هم دیده شد اطراف رودخانه همه خانه و عمارت جاس  
 باصفائے خوبیت و مشب که از مسکو بیرون آمدیم تمام شب راه می آمدیم  
 و جاس دیده نشد صبح که برخاستیم دیدیم صحرا جنگل و اشجار سه و دو کاج و  
 چیت است و رخت چیت شبیه بد رخت بائیت که در بقعه شهر تاکا البرز طهران  
 در آمده است و خوب چیت را در ایران قنداق تفنگ می سازند خوب سخت  
 موج دار است اینجا خیلی بود ما چشم کار میکرد و صحرا جنگل و درخت بود اما زمین اینجا  
 مثل ساحل زیتها که پر گل و سبزه بود نیست تمام خاکست حتی طيور و چوش  
 و گلهای گوسفند و خوک هم بقدریکه در آن طرفها دیدیم و اینجا دیده نشد از  
 مسکو تا پطرزبورخ آبادی بزرگ معتبره جمعیت هم هیچ ندیدیم - و راستا سیون

لوهان که براسه نهار توختن کردیم ترن بخاری رسید که زینا و یف زیر مختار  
 سابق ایران دران ترن نشسته با استقبال آمده بود آمدن تو می ترن ماب حضور  
 رسید و در همان ترن ماند که بر پطرز بورخ بیاید بید در ساعت دو و فرنگی  
 یعنی دو ساعت از ظهر گذشته در کار پطر حاضر با شیم هر چه میرفتیم اطراف راه  
 کار خانجات زیاد دیده میشد که در کار بود و دود میکرد و آبا و پها نزد یک شد  
 امیرال پو پوت هم پیش ما بود و معترف کار خانجات و دوات و اطراف را  
 می نمود ما و تمام ملتزمین مال لباس رسمی پوشیده منتظر ورود اعلیحضرت  
 امپراطور بودیم ده قدم مانده بود که برسیم بجاییکه پیاده شویم یکدفعه اعلیحضرت  
 امپراطور پیداشدند ما هم از ترن پیاده شده رفتیم پیش با اعلیحضرت امپراطور  
 دست داده تعارف کردیم و با ایشان از جلوصفت قشونی که حاضر کار بودند  
 گذشتیم و اعلیحضرت امپراطور آنها معرفتی نموده بعد نواب و لیعهد و شاه  
 زادگان و پسرهای امپراطور و تمام خانواده سلطنت روس را که با اعلیحضرت  
 امپراطور آمده بودند معرفتی نمودند با همه دست داده تعارف کردیم آنوقت  
 با اعلیحضرت امپراطور بکالسه نشسته راندیم براسه عمارت دو سمت  
 خیابان قشون صف کشیده بود این قشون مرکب بود از فوج بحری و فوج  
 خاصه اجزای مدرسه و غیره و غیره که همه را اعلیحضرت امپراطور معرفتی  
 میکردند پشت سر صفوف افواج اهالی شهر ایستاده بودند و هو را می کشیدند



افواج خیلے خوب و بنظم ایستاده بودند۔ این خیابان معروف به خیابان نقشکی  
 است خلاصہ آمدیم تا رسیدیم پدر عمارت زمستانی اعلیحضرت امپراطور  
 که در دو سفر سابق ہم اینجا منزل کرده بودیم پیاده شده با اعلیحضرت  
 امپراطور از پله بالا رفتیم تو می این عمارت جمعیت زیادی از پیش خدمت  
 و منصب و اهل توبه بار و اهل نظام و اهل قلم و غیره و غیره بالباسهای مشعشع بسیار خوب  
 حاضر و ایستاده بودند۔ اعلیحضرت امپراطور ہمہ را معرفی کردند تا رسیدیم  
 تبالا بزرگ که اعلیحضرت امپراطریس زوجہ اعلیحضرت امپراطور با دہستہ  
 نفر از خانہہای معتبر محترم ایستاده بودند۔ با اعلیحضرت امپراطریس دست  
 دادیم و ایشان سائر خانہہای محترم را معرفی کرده با آنها ہم دست داده  
 تعارف کردیم بعد با اعلیحضرت امپراطور و امپراطریس آمدیم توے اطاعتی کہ  
 براسے منزل مخصوص مامعین کرده بودند نہ نفرے قدرے در خلوت ایستادہ  
 بعد اعلیحضرتین امپراطور و امپراطریس رفتند و من در اطاق خودم  
 ہمینطور بالباس نشستم۔ ولیہدروس ہم جوان بسیار خوب خوش روے  
 خوشگلے است۔ ہیچہ سال دارد از عجائب اینست کہ ہواسے امروز صاف  
 و آفتاب و بے ابر و بسیار ملایم و خوب بود خلاصہ قدریکہ در اطاق خود  
 مان نشستم برخاستہ با امیرال پو پوف از چند اطاق گذشتہ آمدیم۔ ہائین  
 سوار کالسکہ شدہ رفتیم باز دید اعلیحضرت امپراطور رسیدیم بپلہ عمارت امپراطور

آنجا پیاده شده رفیقیم بالا علیحضرت امپراطور و امپراطریس منتظر بودند رفیقیم  
 توے اطاق نشستم علیحضرت امپراطور و علیحضرت امپراطریس و نواب  
 و لیهود و پسرهای دیگر امپراطور همه نشسته بودند فرستادیم شالکف  
 مترجم را هم حاضر کردند بعد نیم ساعت صحبت داشتیم بعد بالا علیحضرت  
 امپراطور برخواستند آمدیم پائین من با امیرالپو پوت توے کالسه نشسته رفیقیم  
 براسے باز دید شاه زادمانے که بکار آمده بودند و ورین ضمن خیلے ساعت  
 کرده مردم زیاد و کالسه های زیاد و بناهای عالی دولتی و غیر  
 دولتی و وزارتخانه های معتبر و دیدیم خلاصه تماشا کالسه کرده بعد از یک  
 ساعت بمنزله آمده قدرے که راحت کردیم عرض کردند شاه زاوه مستنکر  
 که دید و زبیر پطر آمده و در عمارت زمستانی منزل دارد میخواهد بدیدن بابایه  
 و دوباره لباس رسمی پوشیده شاه زاوه مستنکر و را پذیر رفیقیم مردیست  
 مقرر مزر و فریه لباس مستنکر و را پوشیده بود لباس تشکی است پسر  
 هم داشت خیلے خوش رو هر دو نشسته صحبت کردیم بزبان فرانسه  
 حرف میزدند دخترهای پسر مستنکر و هم چهار ماه است که در پطر هستند  
 بعد برخاسته رفیقیم ما هم برخاسته قدرے در عمارت مشرف بروخانه نوا  
 گردش کردیم ملزمین رکاب ما اعلیے در هتل و بعضی هم در زمین عمارت  
 زمستانی منزل دارند در ساعت هفت بعد از ظهر باید شام رسے بالا علیحضرت

امپراطور و امپراطریس بخوریم نزدیک بوقت شام که عصر بود با امیرال پوچن  
 بکالسه نشسته رفتم به منزل امپراطور علیحضرتین امپراطور و امپراطریس  
 توے اطاق ایستاده بودند بعضی از جزالهاے بزرگ و شاه زاد و خانها  
 هم بودند ما قدرے با امپراطریس و خانها صحبت کردیم تا علیحضرت امپراطور  
 گفتند شام حاضر است علیحضرت امپراطریس دست بدست من داده  
 و علیحضرت امپراطور هم باز و بازوے زوجه برادرشان داده آمدیم سمت  
 اطاق شام دخل شدیم اطاق سفید بسیار قشک بزرگے بود که مجلس بال هم درین اطاق  
 منعقد میکنند بسیار خوب میزے چیده بودند نیز دیگرے هم جلو ما چیده بودند که بعضی از  
 ایرانیها و فرنگیها در سر آن میز نشسته بودند دست راست من پرنس والی  
 منت نکرو نشسته بودند دست چپ من علیحضرت امپراطریس نشسته بودند  
 مقابل منم علیحضرت امپراطور نشسته بودند <sup>چپ</sup> پرنس هم هر یک بجای خود  
 نشسته شام صرف شد تمام چراغهاے این عمارت زمستانی را از چهل  
 چراغ و جار و غیره که از الکتریته روشن میشود و در خود روس دست  
 کرده اند در سر شام <sup>شام</sup> علیحضرت امپراطور بر خاسته بسلامت ما تست کردند  
 ما هم بسلامت علیحضرت امپراطور جام شربت خوردیم و درین شام موزیک  
 هم میزدند شام که تمام شد آمدیم بتلار دیگر هنوز روز بود و آفتاب تازه میرفت  
 که از پشت رودخانه نواغوب کاند خیلے ما شنا داشت خلاصه درین تالار که آمدیم

تمام اشتها صحرای سرشام بودند از ایرانی و قرنگی وزن و مرد حاضر شدند  
غیر از اجزای سرشام هم جمعیت بودند با همه صحبت کردیم جنرال بوالک  
جنرال کشلف هماندار با قدیم السفر خود مان را هم اینجا دیدیم برادر پرنس  
والخور کی هم دیده شد خیل از پرنس والخور کی بلند تر و قوی تر است و ریش  
دراز و دانه خیل مرد محترمت و در خدمت اعلیحضرت امپراطور سمست  
ایشیک آقاسی باشی گری وارد بعد از صحبت زیاد باز با اعلیحضرت امپراطور  
آدمیم با طاق اعلیحضرت امپراطور امپراطور هم آمدند قدری هم باز اینجا صحبت  
کردیم بعد امپراطور و امپراطریس ماندند و من از پله بالا بکین آدم نواب ولیعهد  
روس هم تا پای پله مارا مشاییت کردند از اینجا با نواب ولیعهد دست احاطه  
کرده با امیرال پو پوت توے کالسکه نشسته آدمیم منزل قدریکه استراحت کردیم  
امیرال پو پوت آمده عرض کرد چراغان بسیار خوبی در شهر کرده اند خوبست  
یتامشا بروید من هم قبول کرده فرستادیم کالسکه حاضر کردند با امیرال پو پوت  
توی کالسکه نشستیم و او هم شدت سرد بود و روئے کالسکه هم باز بود بعضی از پیش  
خدمتها و ملتزمین ما هم عقب ماسوار کالسکه شده میآمدند بسیار خوب چراغانی  
از کاوا و اکثر تیه کرده بودند جمعیت زیاد و همه جمع شده بودند مشغول عیش بودند  
و ما که میدیدند و میخواستیم شدت سرما نگذاشت که زیاد گریش کستیم  
مراجعت کرده به منزل آمده خوابیدیم و غلام سیاه که ریش تراشیده بود

خود شامی تراشند و خیلے پیر و شبہ بخوابجامی باشند و رب اطاق یا تالاب  
 روز جمعہ بیست و بیسیم صبح برخاستیم نہار را در منزل خوردیم امروز  
 اشخاص مختلف بحضور آمدہ رفتند۔ اول رضاقلی میرزا کے پسر مرحوم  
 بہمن میرزا بہ حضور رسید۔ آدم باہینہ ایست عرض میکرد کہ درین روز ہا  
 پسر سی سالہ داشتہ با یکہ دخترش مردہ اند اسباب تاسف مانشد بعد سفر اک  
 دو تاراجہ بحضور آمدند۔ اول آنہا یکہ سفیر کبیر بودند یکیک در اطاق خلوت  
 بحضور رسیدہ بعد ہم تمام سفر اور اعلاقے جمع شدہ ایک دفعہ ہمہ را دیدیم  
 اسمی آنہا از این قرار است سفر اکے کبار المنان جنرال اجودان  
 شوای نیر عثمانی مشیر شاہ کمریا شاہ جنرال اجودان)۔ (اطرش و کنش  
 تین)۔ (انگلینس سمریہ)۔ (فرانسہ مسوکار بولہ)۔ (ایٹالینا ملاد و کتی  
 وزیر مختار)۔ (سود و بہاؤ)۔ (پرتو غال با دون دسانتوس)۔  
 اسپانیول کامپوسا گمادو)۔ (باویر باکرون دکاسر)۔ (ہکند  
 اشتت و گین)۔ (ورتمبرگ)۔ (کنت د لیندن)۔ (بوذیل)۔ (میوناسہ  
 دو)۔ (رومانے گیگا)۔ (یونان)۔ (مناود و کمداتو)۔ (ڈاپن)۔ (نیسی)  
 (چین ہونٹ)۔ (سربان سچہ)۔ (بلیٹریک)۔ (میوپیٹرس)۔ (ممالک  
 متحدہ نیکی دینا میوتمی)۔ (بہوری ازناٹین)۔ (میوکاروؤ)۔ بعد از انکہ  
 اینہا رفتند با امیرال پلوف کالکہ نشستہ رفیقیم باز دید پر نس نظر و تبارکان

یعنی یکدست عمارت خوبه بایشان داده اند در همین عمارت زمستانی اعلیحضرت  
 امپراطور قدرے نشسته صحبت کردیم بعد برنحاسته بمنزل برگشتیم و بعد از  
 ساعت با نواب گواندوک بود برادر اعلیحضرت امپراطور که از همه برادرهای  
 ایشان کوچکتر است رفتیم بجای که از اینجا به پطربوف بردیم کراندوک سرخوشت  
 بلند قامت و باریک اندام و خوشرو و شاهزاده آمدند باهم بجای که  
 نشسته بسمت گاراندیم راه خیل و و بود منارے و سر راه دیدیم عرض  
 کردند بیادگار جنگ با عثمانی ساخته اند که آنچه توپ از عثمانیها گرفته آب کرده  
 و این برج را ساخته اند و هر قدر هم از توپهای باقی مانده است بهمنطور درست  
 در مناره گذاشته اند خیلے برج و مناره تا شام بود و بسیار هم خوب ساخته  
 بودند رسیدیم بجای که کراندوک در یک آن نشسته بسمت پطربوف رفتیم  
 سه ربع ساعت راه است بعد از طے این راه به پطربوف رسیدیم  
 اینجا دو پارک دارد یکی عمومی که همه مردم میروند و اصل آبشار باے خوب  
 و قوایر باهم در همین پارک عمومی است دیگر هم پارک مخصوص اعلیحضرت  
 امپراطور است که جای کوچک و آبارنمان مختصر است که غالباً اعلیحضرت  
 امپراطور و اعلیحضرت امپراطریس هم در اینجا هستند و دیوارے از تختگاه داده  
 که دورش فر اول است و کسی بانجانیر و و کالکه با با کمال سرعت از  
 میان پارک میگذشت بطوریکه نمی توانستیم جاے راتناش کنیم بعضی از

عمارت کو چک ہم بود پیاوہ شدہ آنہارا تا شا کہ دیم۔ بعد بکنار دریا رفتیم  
 پادسہ دس می آمد۔ اما امر وز کلیتہ ہوا بسیار خوب بود صاف و سبے مہ و  
 آفتاب کہ کمتر اچھو ہوا۔ در پطرزبورغ دیدہ میشود خیلے گردش کردیم و فوارا  
 را تا شا نمودیم یک فوارہ مثل کلاہ درویش بود خیلے قشنگ آب این فوارہ  
 بیج دارد و باختیار است کہ تا بخوانند باز میکنند و ہر وقت نخواہند می بندند  
 خیلے گردش کردہ بعد رفتیم بعمارت بزرگی کہ الیزابت دختر بطرکیر کہ بعد  
 امپراطریں شدہ بود بنا کردہ و بعد ہم امپراطریں کا توین تعمیر نمودہ است  
 از ہر جتہ عمارت باین خوبی نمیشود تمام محسنات درین عمارت جمع است  
 مبل و اسباب و پردہ این عمارت و قشنگی وضع بنا و منظر باغ و فوارا <sup>خیلے</sup>  
 نقل و از خلاصہ قدرے در این عمارت استراحت کردیم این السلطان و جمعی  
 از عملہ خلوت ہمراہ ما بودند بقدر بیجاہ نصرے ہم زن و بچہ دیدہ شد کہ توے باغ  
 گردش میکردند۔ خلاصہ شام امشب را قرار است کہ باید در بیجا بخوریم مشغول  
 گردش بودیم کہ درین بین کراندوک آمدہ گفتند شام حاضر است رفتیم سر شام  
 در تالار قشنگی شام را سر میز خوردیم اما هنوز آفتاب بلند بود شام نشدہ بود  
 کراندوک طرف دست راست ما و امیرال پولون سمت دست چپ  
 نشستہ بودند و ہر دسے ما وزیر دربار روس نشستہ بود کہ اسمش وودونزوف  
 و اسکوف است تقریباً بیجاہ سال از نشنش گذشتہ ریش را تیر اندہ سیل کی دارد

مرد محترمیست موزیک هم در سه شام میزدند بعد از شام بر حاشای آیدیم  
 با طاق دیگر قدری نشسته بعد کالسکه حاضر شد با نواب که اندوکی ستر بکالسکه  
 نشسته رفیقیم بکار و از آنجا بواکن نجار نشسته رفیقیم به پطرنج بورغ امشب  
 باید بردیم تنها شایخانه باز باید نواب که اندوکی ستر بیایند ما را تا شایخانه  
 مارانگی علیحضرت امپراطور و امپراطریس و تمام شاهزادگان و شاهزاده  
 خانها و سفراء خارج و زنهای آنها و تمام جنرالها و ملتزمین رکاب ما همه  
 بودند من با علیحضرت امپراطور و امپراطریس و شاهزاده خانها و نواب  
 و یعهد و پرش شنگر و دخترهای پرش همه در یک لیزرو بروی  
 سن نشسته بودیم دست راست ما زوج نواب که اندوکی دلا دمیر  
 برادر علیحضرت امپراطور و دست چپ علیحضرت امپراطریس نشسته  
 بودند و پرده بالا رفت بعد از پرده اول رفیقیم با طاق سویم همه سفر از زن  
 و مرد شاهزادگان و غیره و آنجا جمع شدند قدری صحبت کردیم بعد از  
 پرده دوم بیرون آمده رفیقیم بمنزل در پطرنج بورغ اخبار تلگرافی از تبریز رسید  
 که ابراهیم خان شجاع الملک رئیس کالسکه خانه که از طهران الی سرحد همراه  
 ما بود در تبریز فوت شده است روز شنبه بیست و چهارم محرم  
 باید بسره قبر امپراطور مرحوم و بعضی جاها گویگر بردیم در وقت معین با  
 امیرال پو پوف همانندار سوار کالسکه شده را ندیم از ایرانها جز میرزا محمود خان



وزیر مختار مقیم پطرکس دیگر در رکاب نمود از پله بسیار طولانی عبور کردیم  
 مقبره مرحوم امپراطور الکساندر دوم در قلعه ایست که در این قلعه از همه طرف  
 آب است و قلعه بسیار محکم است. توپ هم دارد و در یک از پل گذشتیم بقعه رسید  
 پیاده شده داخل کلیسا و معبد شدیم سلاطین و امپراطوران روس از پطرکس امپراطور  
 مرحوم الکساندر دوم همه درین قلعه و معبد دفن اند بسیار معبد بزرگ و با شکوه است  
 یک دسته گل بسیار بزرگ هم رو سے قبر امپراطور گذاشتیم داخل این کلیسا خلی  
 غنیمت است و آدم در آنجا و لنگ میشود تمام تو سے این معبد و کلیسا را مطلقا  
 ساخته اند خلی قشنگ و خوب است قبور سلاطین هم تمام از مرمر است و مطلقا  
 عالی و با شکوه است. خلاصه از آنجا بیرون آمده سوار کالسکه شده راندیم برا  
 محله که امپراطور مرحوم را در آنجا بادی نیامیت مقبول ساخته اند راندیم تا رسیدیم  
 بیک کوچه تنگ که پهلو سے نہر کا ترین واقع است شہر پطرزبورغ نہر زیاد دارد  
 کہ ہر نہرے رائے از سلاطین روس از رودخانه جدا کردہ داخل شہر نموده اند  
 این نہر ہم کا ترین از رودخانه داخل شہر کردہ است اینجا نسبت بسائر  
 کوچہاے پطر قدرے تنگ است کہ امپراطور مرحوم را درین تنگہا دست یافته  
 و بادی نیامیت قتل رسانیدہ اند یعنی در آن روز امپراطور مرحوم برا سے رفع  
 کسالت و خستگی بمنزل خواہر نشان رفتہ بودہ و از آنجا بیرون آمدہ میخواستہ اند  
 بمنزل خود نشان معاونت کنند باینجا کہ رسیدہ ایشانرا بادی نیامیت زدہ بودند

اینجارا الحال کلیسا و معبد بسیار عالی بزرگے میسازند پیاده شده داخل  
 آنجا شدیم بنیاد عمده مشغول کار بودند کوچه را از اطراف سد و کرده مشغول  
 ساختن میباشند از آنجا هم بیرون آمده رفیقیم بوزارتخانه خارجه منزل  
 جناب مسپو دگیرس که وزیر امور خارجه است در سفر اول هم باین وزارتخانه  
 آمده و در آن وقت کچاکت را که وزیر امور خارجه بود درینجا دیده بودیم  
 ذیثا و یف هم آنجا بود قدرے نشسته صحبت داشتیم پسر مسپو دگیرس  
 هم که در طهران بود اینجا دیده شد بعد مراجعت بمنزل کرده نهار خوردیم  
 بعد از نهار مسپلیکف که سابقا در طهران وزیر مختار بود و حالا دو سال است  
 که معزول شده بروسیه آمده است بحضور آمد بهمان حالت و صورت  
 که سابقا او را دیده بودیم کاخا نفیسکی قوسول استرآباد هم بود بعد  
 از قدرے فرمایش صحبت رفتند هواے پطرامر و هم از حسن اتفاق  
 صاف و آفتاب و بے باد و خیلے ملایم بود منیلینکف عرض میکرد  
 شما طهران را همراه خودتان آورده اید حقیقت هم همین طور است  
 هواے این دو سه روزه مثل هواے طهران بود بعد بیرغاسته رفیقیم  
 یتاشاے موزه که در حقیقت خزینه جواهرات و نفایس و چیزهاے  
 اینتکه همه در آن جاست اطاق باطاق و تالار بتالار و دالان بدالان  
 رفیقیم پردهاے صورت امپراطورهاے قدیم و سردارها و جنگها نمیکه در مایه

دولت روس کردہ است تمام راورین دالانہا و تالار ہا چیدہ اند خیلے راہ  
از پائین و بالا طے کردیم تا رسیدیم بموزہ جواہر اے نفیس و صورت ہا  
قلبی کار قدیم کہ با آب و رنگ ساختہ شدہ و در حقیقت بہتر از جواہرات  
و تمام جواہرات کہ در پشت شیشہ ہا گذاشتہ اند دیدہ شد تفصیل این موزہ  
و اسباب آنرا در روزنامہ سفر سابق خودمان مشروحاً نوشتہ ایم دیگر در اینجا  
لازم نیست شرح بدہیم چیز تازہ ہم علاوہ نشدہ است مگر آن طاووس  
کہ در سفر پیش نوشتہ بودم خوب میرقصید و چرخ میخورد اما این سفر  
کار نمیکرد عرض کردند خراب شدہ است و اینجا ہم نمی توانستہ سباز نذقی  
دیگر ہمان است کہ نوشتہ ایم پوشش ترویسکوی کہ چند سال قبل در ابتدا  
جلوس اعلیحضرت امپراطور براے خبر رسے سلطنت ایشان بطهران آمدہ بود  
و حالا این عمارات سپردہ بادست جلو ما افتادہ و ہمہ جا عرض و معرقی  
میکرد امیرال پو پوت ہماندار ما و ہمے ہم از متزین رکاب مایہ و دزد و قفر  
مرد ریش سفید ہم کہ کلید ہاے خزانہ و دست داشتند جلو ما بودند بالاخرہ  
رسیدیم بجایے تنگے و از پہلے تنگہ بالا رفتہ یک اطاق تاریک تنگے رسیدیم  
کہ ہواے جسے داشت تاج اعلیحضرت امپراطور کہ مکمل بہ الماس است  
و عصاے ایشان کہ الماس بزرگے بر سر آن است و اینجا ست جواہرات  
امپراطریں ہم کہ ہواے تاجگذاری امپراطور و امپراطریں ہسکو میبرند

آنجا بودیم و زود مراجعت کرده از آن راهی که آمده بودیم  
 برگشته از راه خلیه نزدیکیه پائین آمده رسیدیم بدر عمارت که جلوه خیابان  
 دراه مردم است آنجا سوار کالسکه شده آمدیم منزل عکاسی حاضر شده بود  
 عکس ما را انداخت بعد از عمارت پائین آمده گشتی بخاری حاضر کردند  
 که سوار شده تو به رودخانه نوازقچ و گردش کنیم گشتی خوب بود شرع  
 هم داشت سوار گشتی شده بخلاف جریان آب بهنگام ویم برختم امیرالپوش  
 هماندار و بعضی از پیش خدمتها که خودان هم همراه بودند بهیچطور سر بالا رانده  
 در او آخر شهر طرف دست راست بعضی کارخانجات و عمارت  
 خوب دیدیم که این عمارات ییلاقی است خلیه خوش وضع و چشمنگ  
 مثل جبهه های شریقی ساخته اند کارخانجات هم دو دو میکرو اما معلوم نبود  
 چه کارخانه است طرف دست چپ آبادیش کمتر بود قدری که از رودخانه فیم  
 رودخانه دو قسمت شد از قسمت طرف چپ ماراندیم گشتی هم خوب میرفت  
 قدریکه بالاتر رفتیم باز این شعبه هم دو شعبه شدند و هر چه پیشتر میرفتیم شعبه ها  
 متعدد هم میرساند و در هر شعبه یک پناه ساخته بودند بالاخره رسیدیم  
 بجاییکه آب رودخانه خیلی کم شده اما که در رود گشتی هم چنان خوب میرفت  
 بهیچطور رفتیم تا رسیدیم لب دریا اینجا یک سده موزیکایی براسه تشریفاتی  
 حاضر کرده بودند موزیک زدند و رسیدیم باتول پارک و جنگل پائین که

عمارت و چای مخصوص اعلیحضرت امپراطور است آنجا از کشتی بیرون آمدیم  
 کالسکه براس ما و ملتزمین حاضر گردیدند بکالسکه نشسته از خیابانها  
 بسیار قشنگ با صفا گذشته تا رسیدیم بمارت یلاتین پیاده شده رفیقیم  
 تو س عمارت عجب عاقبت اگر چه کوچک است و لے خیلے قشنگ  
 و خوش وضع است پیش خدمتها س اعلیحضرت امپراطور تمام در اینجا حاضر بودند  
 و عصرانه و چای از شیرینی و میوه جات و غیره همه چیز حاضر کرده بودند  
 چای و عصرانه خورده قدری گریه داش کرده بعد سوار کالسکه شده روانیم  
 براس منزل چون باید سفارت خانه ایران که در نظر است برویم بکالجی  
 فیه بودیم یکسر برویم بمارت سفارتخانه ایران از بیخ کوچه گذشته تا رسیدیم  
 بسفارتخانه مردم هم چون میداشتند با بنامیر ویم خیلے جمعیت کرده بودند  
 از کالسکه پیاده شده داخل سفارت خانه شدیم میرزا محمود خان وزیر  
 مختار جلو آمد از یلباس کو بکی داشت بالارفته از اطرافهای کوچه متعدد  
 گذشته در یکی از اطرافها نشستم این عمارت اگر چه قدری تاریک است  
 اما میل و اسبابها س خوب دارد و مرغ قناری خوب داشت میخواندند  
 چند نفر نوکر روسی دارد که گلاهی ایرانی سرگذاشته بودند قدری نشستیم  
 برخاسته آمدیم باین دسوار کالسکه شده آمدیم بمنزل شام خورده بعد از شام  
 حاضر شدیم از براس رفیق تماشاخانه که در تو می همین عمارت منزل است

این تماشاخانه را کاترین ساخته مخصوص بهین عمارتست و بسیار خوب  
 تماشاخانه است از این تالار داخل اطاعت میشود و از اطاق تالار بزرگ دیگر  
 میرود که اطراف آنجا را گل چیده اند این تالار هم برود خانه فیض نظر دارد از این  
 تالار بزرگ تماشاخانه میرود این تماشاخانه ساهاست که باز نشده و امشب  
 براسه تشریفات ماباز کرده اند در ساعت نه بعد از ظهر که وقت رفتن تماشاخانه  
 بعد از تشریفات زادهگان خانواده سلطنت و زنهای آنها و وزراء و امرای و بار  
 روس و سفرای خارجی بر حسب دعوت تمام آمده از این تالار مانده نشسته  
 تماشاخانه رفتند و در جایای خود نشستند و وزراء و طبعین رکاب ما  
 هم لباس رسمی پوشیده تماشاخانه رفقه در جایای خود ایستادند و منتظر  
 امپراطور و امپراتریس بودند که باید امپراطور و امپراتریس با آنها آمده  
 با تفاق برویم در ساعت نه امپراطور و امپراتریس وارد تالار  
 بزرگ ماشده ما هم از اطاق خودمان بیرون آمده با ایشان دست داده تبارک  
 کردیم ثواب و لیعهد و تمام شاه زادهگان مخصوص خانواده سلطنت و خانهای  
 آنها هم همراه امپراطور بودند و تالار روسی میزبان  
 که که که عبارت از تنقل باشد پیاده بودند با امپراطور و امپراتریس  
 و سایرین دور میز نشسته استی و چای خوردیم و قدری صحبت داشته  
 بعد برخاسته با امپراطور و امپراتریس دست بدست داده از جلو و امپراطور

امپراطور باز و چهر بر نش و لاد میر باز و بیاز و داده از عقب او سائر شاهی و اداکان  
و خانها زاده خانها از عقب ایشان رفیقیم بر اسکی تیار تمام صاحب منصبها و زنهای  
که در تیار نشسته بودند برخاسته ما با علیحضرت امپراطریس از پله های دور تیار  
پائین رفته در جلوس که خیل نزدیک بود صد لی گذاشته بودند نشستم علیحضرت  
امپراطور هم با سائر شاه زاده خانها و قوآب و لیمه و راطرات مانشتند حضرت  
والی قشنگرد و دخترهایش هم بودند تا نشستم بدو بالا رفت و جهان کافی  
پیدا شد باز گیر با سکی این تماشا خانه را از خارج آورده اند لباسها سکی بسیار  
خان وقت تنگ پوشیده بودند بسیار خوب رقص کردند و ساز زدند ساز با سکی  
حرب که با کمانچه میگویم بصورتها سکی خوش میزدند و بازیها سکی خوب می آوردند  
یک مرد سکی آمد آنجا خوابید دخترها جا دو گر شدند یک سر خر سکی آورده بکله زد  
که گذاشتند و سکی که از خراب برخاست دید خر شده است حرکات غریب  
و عجیب کرد آنوقت دخترها با این خر رقص کرده بازی در آوردند خیل  
بامزه و مضحک بود بعد بدو دیگر بالا رفت و حالت غروب آفتاب بهمان  
رنگهای سرخ و زرد و دهنی که آفتاب غروب میکند با کوهها و جنگلهای  
زیاد و جمیعت بسیار و پروانههای متعدد و بومهای خوش و مقبول دیدند  
آنوقت بدو افتاد کلیه این بازی یک ساعت طول کشید بعد باز با علیحضرت  
امپراطریس دست بدست داده از جلوس علیحضرت امپراطور و سائرین از

عقب بهمان ترتیب که آمده بودیم برگشتیم و همینطور تالار بتالار و اطاق  
 باطاق که همه با چراغهای الکتریسیته روشن و بمبلهای خوب مزین  
 بود گذشته داخل تالار بسیار بزرگه شدیم که مجلس سوپ بود یک میز  
 طولانی مخصوص براسه ماچیده بودند با اعلیحضرت امپراطور و اعلیحضرت  
 امپراطریس و شاهزاده خانها و ثواب و لیعهد سران نیز نشستیم باقی  
 اطاق را هم میزهای گرد و مستطون نزدیک بیکدیگر گذاشته بودند تمام  
 زنهای مرد و باو مترین رکاب مادر میزمانسته بنا کردند بشام و سوپ  
 که در آن خیره خوب مجلس بود و خوش گذشت موزیکان هم در اطراف  
 میزدند مدتی این کار طول کشید بعد برخواستند باز با اعلیحضرت امپراطریس  
 دست بدست داده بهمان ترتیب از آن تالار خارج شدیم تا دو تالار  
 دیگر هم امپراطریس با ما بودند از آنجا دست داده و خدا حافظ کرده آمدیم  
 براسه منزل خودمان اعلیحضرت امپراطور هم با ثواب و لیعهد همه جا  
 با ما آمده تا اعلیحضرت امپراطور مراد داخل اطاق خواب کرده و در ایستاده  
 مراجعت کردند در حقیقت قتها دوستی و مهربانی و اتحاد را بجا آوردند  
 نزدیک صبح بود که خوابیدیم - روز یکشنبه بیست و پنجم امر و انشاء الله  
 باید از پطرزبورغ برویم پورشوکی نهار را هم قبل از حرکت باید در عمارت  
 اینچیکوف با اعلیحضرت امپراطور و اعلیحضرت امپراطریس بخوریم عمارت



انشکف در زمان ولیعهد سی علیحضرت امپراطور حالیه منزل ایشان بوده  
 است. هر وقت هم نواب ولیعهد حالیه زن بگیرد درین عمارت منزل  
 خواهد کرد حالا منزل مخصوص کسی نیست مگر گاهی یکم بعضی از شاهزاده خانها  
 و شاهزادگان خانواده سلطنت را در آن جا منزل میدهند خلاصه در دست  
 دوازده که اول ظهر است باید حرکت کرده آن عمارت برویم قبل از  
 حرکت مسیو گیس (وزیر امور خارجه با دیناویف و مسیو ولا  
 نکالی که از اعضاے وزارت خارجه است بحضور میآیند با آنها صحبت  
 کردیم بعد برخاسته رفتند ما هم رفتیم توے تا شامخانه و شبے قدرے  
 کردش و تا شاکرده آمدیم بیرون سر ساعت دوازده که اول ظهر بود  
 با امیرالپو پوف هماندار تو میسکه شسته رفتیم بر اے عمارت انشکف  
 راهش چندان دور نبود در بپله های عمارت که پیاده شدیم  
 امپراطور و نواب ولیعهد و تمام شاهزادگان حاضر بودند  
 با امپراطور و سائرین دست داده تعارف کرده رفتیم  
 بالا امپراطور و سائر شاهزاده خانها هم بالاے پله ایستاده  
 بودند با آنها هم دست داده تعارف کردیم و شب قبل از رفتن تا شامخانه  
 وقتی که امپراطور پیش میآمدند نشان اول دولت ایران  
 را که مخصوص خودمانست بدست خودمان بایشان هدیه دادیم با کمال مهر و

قبول کردند یک قطعه هم از همان نوع نشان بنواب ولیعهد دادیم  
 امروزه علیحضرت امپراطور و نواب ولیعهد هر دو نشان و حمایل مارا بینه  
 آویخته بودند و تکیه وارد اطاق شدیم علیحضرت امپراطور هم یک  
 نشان بسیار مجلل که مکل بالاس و مثال خود علیحضرت امپراطور در دست  
 بدست خود نشان با نهایت مهربانی بپادشاه ما هم با کمال اقتنان نشان را  
 قبول کردیم بعد با علیحضرت امپراطور پس دست بدست داده سرهار فقیم  
 این عمارت باغ و منظر خوبه دارد دست راست ماز و چپ که ندوک  
 قسطنطین و دست چپ علیحضرت امپراطور پس نشسته بودند پس والی  
 منت فکرو هم بود نهار خوردیم تمام شاهزاده خانها و شاهزادها  
 خانواده سلطنت بودند و حقیقت دعوت فیلی و خانواده بود در سرهار  
 علیحضرت امپراطور بر خاسته بسلامت مالتسی کردند ما هم برخاسته  
 بسلامت ایشان جام شربت خوردیم بعد از نهار برخاسته با علیحضرت  
 امپراطور پس و ساعترین با طاق دیگر آمده مشغول صحبت و خوردن  
 قهوه شدیم تا وقت رختن شد برخاسته با تمام خانها دست داده  
 وداع کردیم علیحضرت امپراطور پس هم تا دم در بشارت آمده بعد از  
 تعارف و وداع از آن جایز گشتند علیحضرت امپراطور و نواب  
 ولیعهد و تمام شاهزاده با ما آمدند من و امپراطور در یک کالسکه نشسته

راندیم براسے کار باز از پاسے منار کیہ از تو پہاے جنگ عثمانی خست  
 اند گزشتہ و از زیر سر باز خانہ اسمعیل آئسکی کہ افواج خاصہ امپراطوری  
 و ران جاہتند عبور کردہ سر سر باز با بیرون بودا علیحضرت  
 امپراطور با آنها تعارفی کردہ و آنها ہم جوابی عرض کردہ و عا نو دند از اینجا  
 ہم گزشتہ بقدر سہ چہار ہزار قدم از تو منی کو چہاے شہر راندیم تا  
 رسیدیم بکار یک فوج سر باز جلو کار ایستادہ بودند و موڑ یک  
 میزدند با علیحضرت امپراطور و تمام صاحب منصبہا از جلو صف سر باز  
 گزشتہ احوال پرسی کردیم بعد بدرب واکون آمدہ و دوبارہ با  
 علیحضرت امپراطور وداع مفصلی کردیم و با نواب ولیعہد و سائر شاہزادہ  
 با ہم دست دادہ و وداع نمودیم و آمدیم قومی و اگن علیحضرت امپراطور  
 و شاہ زادگان در حالت وداع ہمینطور ایستادند و قدرے ہم طول  
 کشید تا از جلو صف ایشان گزشتیم حقیقتہً تنہاے پذیرائی و احترام  
 را از ہر جهت بل آورند خلاصہ راندیم ہمین راہ آہن از پہلوے کاچینا  
 منزل علیحضرت امپراطور میگذرد از پطرزبورغ تا اینجا پنج ساعت راہ است  
 رسیدیم باستاسیون کاچینا معلوم شد کہ کاچینا جاے بزرگست  
 علیحضرت امپراطور ہمہ چیز براسے توقف و استراحت و ران جا  
 ہنیا کردہ اند از اینجا گزشتہ باستاسیون لوکا کہ رسیدیم ملتزمین ما براسے

خوردن شام پیاده شدند تا تو که با و همراهان شام میخوردند من هم پیاده  
 تو می استایون رفته قدری گردش و تماشا کردم استایون بزرگیت  
 تالارهای بزرگ براس شام دارد و علیحضرت امیراطور هم اغلب  
 اوقات از کاجینا به این استایون آمده شب مانده و بشکار میروند  
 از قرار یک عرض کردند تو می این تنگ خرس هم دارد پس از قدری  
 توقف حرکت کرده راندیم شام را هم تو می تمدن خوردیم اطراف راه  
 امروز جنگ زیاد است اما زینها خشک و بی سبزه بود شب را بداحت  
 خوابیدیم -



# اخلاق ناصری

## فصل هفتم در کیفیت معاشرت با صنایع خلق

مردم باید که نسبت حال خود با احوال جللی اصناف خلق اعتبار کنند. چه نسبت او با هر صنفی از سه نوع خالی نبود. یا برتبه بالا که آن صنف باشد یا مقابل یا فراتر. اگر بالا که آن صنف بود در تبه آن اعتبار از او برابر محافظت آن مرتبه باعث باشد. تا بنقصان میل نکند. و اگر مقابل باشد برترقی از آن مرتبه در مدارج کمال باعث شود و اگر فراتر بود در رسیدن بدرجه آن صنف بهر نماید و حال معاشرت بهم با اختلاف احوال مراتب مختلف باشد. اما معاشرت با صنف بلند تر از آنچه در فصل پنجم یاد کردیم معلوم باشد. و اما معاشرت با صنف مقابل تنوع بود و سه نوع. اول - معاشرت با دوستان. دوم معاشرت با دشمنان. سوم معاشرت با کسانی که نه دوست باشند و نه دشمن. و دوستان دو صنف باشند. حقیقی و غیر حقیقی. و معاشرت با دوستان حقیقی یاد کرده آمد. و اما با دوستان غیر حقیقی که بدوستان حقیقی تشبه

باشند و از نوع تصنع و تملق خالی نه معاشرت با ایشان چنان باید کرد که بقدر  
 وسع مجاله و احسان کند و در استقامت و مدارات و صبر و معاطه بحسب ظاهر هیچ  
 دقیقه اهل نگذارد و اسرار و عیوب خود را از ایشان پوشیده دارد و خواص آنها را  
 و احوال و اسباب منافع و مقادیر اموال همچنین و بتقصیر ایشان را مواخذه نکند  
 و در احوال حقوق عتاب ننماید و بکافات آن مشغول نشود تا اصلاح ذات البین صلاح ایشان  
 مرجو باشد و تواند بود که بعضی بر درگاه پدید آید و اوصیای او مخلص برسند و  
 باید که بقدر قدرت با ایشان مواسات کند و تفقد اقارب و متعلقان ایشان  
 لازم و اند و بقضای حاجات و اظهار بشاشت و اختلاط ایشان چه بطبع و چه  
 بتکلف قیام نماید و در حال ضرورت ایشان را دست گیرد فی الجمله اصناف  
 کرم و خلق و حسن عهد بتقدیم رساند تا همه کس را دوستی او رغبت یغیراید و بوقت  
 آنکه در مرتبه ایشان تفاوت افتد و بجای یکر استی بیشتر برسند و طلب  
 دوستی ایشان میفزاید و اتصال و قربت زیاده از معهود تطلبد و اما اعدا و نوع  
 باشند نزد یک و دود و هر یک بدو قسم شود آشکارا یا نهانی و اهل حق از حساب  
 دشمنان ظاهر باشند و اهل حسد از قسم اعدای مخفی و از دشمن نزدیک استر از بیشتر  
 باید که در جهت وقوف او بر اسرار و عوارات و در مکل و مشارب و غیر آن  
 از احتیاط واجب باید شمر و واصله کلی در سیاست اعدا آن بود که اگر تملک و  
 مواسات و تملق با ایشان را دوست توانی کرد و اصول عقد و عداوت از

دلهاست ایشان منقطع گردانید خود بهترین تدبیر است باشد که تقدیم یافته بود و  
 الا ما دام که بمر و تسه بیاپی و مجامعتی ظاهر می یکدیگر را می بیند - بر محاطت آن  
 تو فر باید نمود و هیچ نوع در ظاهر و ضمنی رخصت ندارد که قمع شر بخرید بود و قمع شر  
 شر و بساطت اعدا مبالغات نباید نمود و اغضا و تحمل و مدارات استعمال باید کرد  
 و از تهاوی منازعت و منافست احتراز تمام لازم باید دانست چه اظهار عداوت  
 مقتضی ازاله نعم و تعریض انتقال و دل و استدعاست افکار دائم و هموم متوالی  
 و اصاحات اموال و کرامات و تحمل ضمیم و قدرت و تنگ و ماع و دیگر انواع شرور  
 باشد و عموکه در تدبیر و تفکر و عمارت و مباشرت این افعال صرف شود هم در  
 دنیا ضائع و منقض بود و هم در دین سبب شقاوت و خسارت و اسباب عداوت  
 ارادی چنانچه بود - تنازع در ملک و تنازع در مرتبه و تنازع در رغائب و  
 اقدام در شبهه است که موجب انهداک حرم بود و اختلاف آراء و طریق تو سستی  
 از هر صنفی احتراز از سبب آن صنف بود و باید که از احوال و ثمنان تفحص بود  
 و در تفتیش اخبار ایشان متفحصی تا بر کفر و خالعت ایشان واقف گرد و مانند آن  
 فرمایش گیر و بدین بر انتقاض مسامی آن قوم ظفر باید و شکایت اعدا در  
 مسامح رؤسا و دیگر مردمان مقرر باید کرد تا سخن من خرفت ایشان قبول نکنند  
 و مکارم که سگالند رواج نیابد و در اقوال و افعال متهم گردند و باید که معائب  
 و ثمنان نیک معلوم کند و بر نفیر و ظلمیر آن واقف شود و آن را منع نماید و در

و در اخلاص آن شرائط اعتبار نگاه دارد چه نشر معائب دشمن مقتضی فساد و گي  
 او بود و بران و عدم تاثیر ازان و لیکن چون بوقت خویش از اظهار هر گز و اندک سر  
 و قهر او حال آید و اگر بر بعضی ازان او را تنبیه کند پیش از نشر تا چون و اند  
 که بر معائب و مثالب او و قوت یافته اند دل شکسته و ضعیف راسه گردد  
 و شاید درین باب تخری صدق شرط نبوده گزیر و چه کذب از دواعی قوت  
 و استیلا سے خصم بود و بر شتم و عادات هر صنفی باید که و قوت یابد تا هر چه  
 را بمقابل آن دفع نماید و آنچه موجب قلع و خمر است ایشان بواجبین معلوم کند  
 که خضر و مضمون آن مندرج بود و بهترین تدبیر سے درین باب آست  
 که خویش را بر اخذ او و موازعات تقدیر حقیقی حاصل کند و در رضا کے که  
 اشتراک میان هر دو جانب صورت بند و سبقت گیر و تا هم کمال ذات  
 او و هم و بهین خصوم تقدیریم یافته باشد و دوستی با دشمنان فراموش و  
 با دشمنان ایشان موافقت و مخالفت کردن از شرایط حزم و کیاست بود  
 چه معرفت عوارض و مزال اقدام و مواضع عیارات ایشان بدین وجه آسان  
 تر است و بدو تلفظ بدشنام و لعنت و تعرض اعراض دشمنان بغایت مذموم  
 بود و از عقل دور چه این افعال بنفوس و اموال ایشان مضر سے نرساند  
 و نفس و ذات مرکب فی الحال مضر بود که هم بسفها تشبه نموده باشد و هم خصم  
 را بحال و راز زبانی و تسلط نمود و چنین گویند که شخصی و پیش ابو مسلم مروزی



زبان بعرض نصر سیار آلوده کرد و تصور آنکه ابو مسلم را خوش آید و از او پسندیده  
 دارد ابو مسلم روئے ترش کرد و او را از آن لعنف زجر نمود و فرمود که اگر کینه  
 غرضه و سبها بخون ایشان آلوده کنم بارے در آنکه زبانها با عرض ایشان  
 آلوده کنم چه غرض و فائده خواهد بود و چون دشمنان را آفتی رسد که خود را  
 این نبود و مانند آن آفت را متوقع و مقطر باشند البته باید که ثنات نماید و شایسته  
 و فرح اظهار کند که دلیل بطریقه و بمعنی آن ثنات هم با خود کرده باشد و  
 اگر دشمن بکامیت او در آید و از حریم او مانع سازد یا در چیزی که او متضا  
 و فایده امانت کند اعتمادی نماید و در و کینه و خیانت استعمال نکند و مروت  
 و کرم بکار دارد و بچنان کند که ملامت و مذمت بدشمن مخصوص گردد و حسن  
 عهد و نیکو سیرتی او همه کس را معلوم شود و دفع ضرر اعدا را سه مرتبه بود اول  
 اصلاح ایشان فی انفسهم اگر میسر باشد و اصلاح ذات البین - دوم استرا  
 از مخالفت ایشان ببعد جوار یا سفر و دور که اختیار کند سوم قهر و تنق  
 و این آخر همه تدبیر باشد و با وجودش شرط بر آن اقدام توان نمود - اول  
 آنکه دشمن شر بد ذات خویش و اصلاح او به هیچ طریق صورت نمیدد  
 دوم آنکه هیچ وجه از وجوه جز قهر خویش را از تصرف او خلاصی ننمیدم  
 آنکه داند که اگر ظفر او را بوزیاده از این که کس از کتاب خواهد کرد استعمال  
 کند چهارم آنکه اظهار قصد و سعی در ازالہ عنیرات خویش از دشمنان کرده باشد

پنجم آنکه در قهر او بر ذیلت مانده خیانت و عذر موم نشود و ششم آنکه از  
 عاقبت مذموم چه در دنیا و چه در آخرت متوقع نبود و مع ذلک اگر قهر او  
 بدست دشمن دیگر کن بهتر و آتیه از فرصت با وجود مهلت از لوازم مزعم باشد  
 و اما حسود را با اظهار نعم و مروت فضایل و دیگر چیزها یکمستدعی غیظ و انداز  
 او بود و بر ذیلت مشتعل تر بخور دل و گداخته تن دارد و از کید او احتراز کند  
 و جهد نماید در آن که مردمان بر سر پرت او واقف نشوند و اما معاشرت با کسانی  
 که دوست باشند و نه دشمن هم مختلف باشد و هر کس را بدینچه مشتاق آن بود که  
 تلقی کردن بصحبت نزدیکتر مثلاً نصحا را و آن قوی باشد که نصیحت همه کس  
 تبرع نمایند خدمت کند و با ایشان مخالفت نماید و سخن ایشان بشنود و ایشان  
 و ابتهاج بدیدار ایشان ظاهر گردد و اندام او قبول قول هر کس مسارعست نماید  
 و بطوایر اقوال مغرور نشود و بلکه تامل کند تا بر غرض هر کس واقف شود و حق  
 را از باطل فرق نماید و بعد از آن بر وجه اصوب برود و وصلها را و آن جماعت باشند  
 که باصلاح ذات البین مشغول باشند از روی شریع مدح و ثنا گوید و بکرامات و  
 اصناف تعجیل مخصوص دارد و بدیشان تشبیه نماید چه مناسب ایشان بود یک  
 همه خلق محمود بود و باصفیها علم بکار دارد و بصفاهست ایشان مبالغات و التفات  
 نکند تا از انداز او اعراض نمایند و اگر بشتم و سفه ایشان مبتلا شود و آزار حقیر  
 شمر و بدان توجع و تألم ننماید و بکافات مشغول نشود بلکه بسکون تانی

اصلاح حال یا مفارقت و ترک مخالفت ایشان بتقدیم رساند و تا تواند مجت  
این صفت اختیار کند و مجادله و مجازات ایشان مخطوثرشمرد و با اهل تکبر تواضع  
نماید بلکه بسیرت ایشان با ایشان کار کند تا از ان مثالم و منتر جبر شوند که الشکبر  
مع التکبر صدقه چه تواضع با این قوم موجب استهانت و تحقیر بود و در اصابت  
خود یقین شوند و پندارند که بر همه کس واجب است خدمت و تذلل که در این  
صدا این یابند و اندک گناه ایشان را بوده است و مکن که با سر تواضع و حسن  
سیرت آیند و با اهل فضایل اختلاط کند و از ایشان استغاده واجب شمرد و  
معاونت و مساعدت ایشان را غنیمت داند و جهد کند تا از زمره ایشان بشا  
و با همسایه بد و عنیبه ناسازگار صیر نماید و در ارات و مجامع استعمال فرماید و یقین کند  
که لیثمان بیدان صابر تر باشند و کریمان نفس و همیرین منوال و نط با هر کس آنچه  
عقل اقتضا کند و حزم و کیاست اشاره فرماید بکار آرد و در اصلاح عموم خلق و  
اصالح خصوص خود و بقدر استطاعت بکوشد و اما زیر دستان هم اصناف باشند  
متعلمان را نیکو دارد و در احوال طبایع و سیرت های ایشان نظر کند اگر مستعد  
انواع علوم باشند و بسیرت خیر موسوم علم از ایشان منع نکند و بران شکل نیت  
یا عو نیت تطلبه و در ازاحت علت ایشان کوشد و خداوندان طبایع رومی را  
که تسلیم از روسته کشد تهذیب اخلاق فرماید و بر معائب ایشان تنبیه دهد  
و بحسب استعداد تکمیل نماید و عی که سبب توسل ایشان بود با اعراض قاصده

از ایشان باز دارد و بلیدان را بر چیزے که بفهم ایشان نزو یک تر بود و بر  
فائده بیشتر حث کند و از تصنیع عمر اجتناب فرماید و سائلان را اگر ملح باشند  
از اسحاق زجر کند و اجابت التماس در توقع دارد مگر که صادق الساجت باشد  
و میان محتاج و طامع تمیز کند و طامع را از طمع باز دارد و بطلوب ترساند تا  
باشد که سبب اصلاح او شود و محتاجان را عطا دهد و با ایشان مواسات نماید  
و در اسباب معاش مدد دهد و مادام که با خلل و امور نفس و عیال مودی  
نبود بر ایشان ایثار کند و ضعفا را دست گیرد و بر ایشان رحمت فرماید و مظلومان  
را امانت نماید و در همه ابواب خیریت راستی و پاکی کند و بخیر مطلق که فیج خیر  
و منفیض کرامات اوست تعالی و تقدس تشبه نماید.

## فصل هشتم در وصایاییکه منسوب است باقلاطون

### نافع در همه ابواب و ختم کتاب

چون از شرح مسائل حکمت غلی بر وجهیکه در صدر کتاب ذکر آن تقدیم یافت  
بود فارغ شدیم و در استیفاے ابواب آن نقل سخن از اصحاب این صفت  
قدرے چند مبدول کردیم خود آئیم که ختم کتاب بر فصلے باشد از سخن اقلاطون

که عموم خلق را نافع بود و آن وجبت است که شاگرد خود را سطا عالیس را  
 فرموده است میگوید معبود خویش را بشناس و حق او نگاه دار و همیشه بتعلیم  
 و تعلم باش و عنایت بر طلب علم مقدم دارد اہل علم را بکثرت علم امتحان کن بکہ  
 اعتبار حال ایشان بجهت از شر و فساد کن و از خدا تعالی چیزی را نخواہ کہ نفع آن  
 از تو منقطع بود و متیقن باش کہ ہمہ مواہب از حضرت اوست و از نعمتہا  
 باقی و فوائدیکہ از تو مقارفت نتواند کرد التماس کن ہمیشہ بیدار باش کہ شرور را بنا  
 بسیار است و آنچہ نشاید کرد باز و نخواہ و بدانکہ انتقام خدا تعالی از بندہ بسط  
 و عتاب نبود بلکہ بتقویم و تادیب باشد و بر تمنائے حیالتے ثنائتہ اقتصار  
 کن تا مورتے ثنائتہ بآن مضاف نبود حیات و مات را ثنائتہ مشمر کہ وسیلہ  
 اکتساب خیر بودہ باشد بر آسائش و خواب اقدام کن مگر بعد از آنکہ محاسبہ نفس  
 خود در سہ چیز بتقدیم رسانیدہ باشی اول آنکہ تامل کنی کہ در آن روز ہیچ خطا  
 از تو واقع شدہ است یا نہ دوم آنکہ تامل کنی کہ ہیچ خیر اکتساب کردہ یا نہ سوم  
 آنکہ تامل کنی کہ ہیچ عمل بتقصیر فوت کردہ یا نہ و یاد کن کہ چہ بودہ و راہ و چہ خواہ  
 شد بعد از مرگ و ہیچکس را یاد کن کہ کار ہاے عالم در معرض تغیر و زوال است  
 بدیخت آنکس بود کہ از تذکر عاقبت غافل بود و از زلت باز نہ ایستد تکیہ ناید خود  
 مساز از چیز ہا یکہ از ذات تو خارج بود و در فعل خیر باستحقاق انتظار سوال  
 مدار بلکہ ہمیش از التماس افتتاح کن حکیم مشمر کہے را کہ بلندتے از لذتہاے عالم

شادمان بود یا بمیصبتی از مصائب عالم جزع کند و اندوہ گین شود و ہمیشہ  
 یاد مرگ کن و بگردگان اعتبار گیر خست مردم از بسیاری سخن بیفادہ  
 دان و از اخبار یکہ کند بچیریکہ ازان مسؤل بنود بشناس و بدانکہ کیسکہ در شہر غیر  
 خود اندیشہ کن نفس او قبول شر کردہ باشد و مذہب او بر شہر متزلزل شدہ  
 بارہا اندیشہ کن پس در قول آر پس در فعل آر کہ احوال گردان است و دوستدار  
 ہمہ کس باش و زود خشم مباش کہ بغضب بغاوت تو گردہ ہر کہ امر و نہی محتاج  
 بود از الہ حاجت او بفرد انگن کہ توجہ دانی کہ فردا چہ حادث شود کہسے را  
 کہ بچیرے گرفتار بود و معاونت کن مگر آنکس را کہ لعل بد خود گرفتار باشد تا غن  
 متخاصمان مفہوم تو نگرد و حکم ایشان مبادرت نہا حکم بقول تنہا مباش بلکہ قبول  
 و عمل باش کہ حکمت قوی دین بہان باند و حکمت علی بدان بہان رسد  
 آنجا باند و اگر در نیکو کاری رنجہ بری رنج نہاند فعل نیک باند و اگر از بدی  
 لذتے یا بی لذت نہاند فعل بد باند ازان روز یاد کن کہ ترا آواز دہند و تو  
 از آواز ہتاج و نطق محروم باشی نشنوی و گوئی و نہ یاد توانی کرد و یقین دان کہ  
 متوجہ بکاشند کہ آنجا نہ دوست را شناسی و نہ دشمن را پس اینجا کہسے را  
 بتقصان منسوب مگر دان و حقیقت شناس کہ جاسے خواہی رسید کہ خداوند گام  
 و بندہ آنجا تساوی باشند پس اینجا کہ بگرد و ہمیشہ زاو راہ ساختہ دار کہ چہ دانی کہ  
 رحیل کے خواہد بود و بدانکہ از عطا اسے خدا تعالی بیچ چیز بہتر از حکمت نبود

و حکیم کسے ہوو کہ فکر و قول و عمل او متساوی و متناسب ہو۔ مکافات کن نیکی  
 و در گذراز بدی۔ یاد گیر و حفظ کن و فہم دار و رہرو تفتے کار خویش را و تعقل  
 حال خود کن و از بیج کار از کار ہائے بزرگ این عالم ملالت منما و در بیج وقت  
 سستی و تانی کن و از خیرات تجا و زجا ہر شمر و بیج سیر را در اکتساب حسنہ  
 سرمایہ مساز و از امر افضل بہت سروری زایل اعراض کن کہ از سروری دائم  
 اعراض کر وہ باشی حکمت و درست باش و سخن حکما بشنو و ہوائے دنیا از خود دور  
 کن و از آداب ستودہ اقلناع کن و در بیج کار پیش از وقت آن کار مشغول  
 بکارے مشغول باشی از روسے فہم و بصیرت در آن مشغول باش تبوا لکری  
 متکبر و معجب مباش و از مصائب شکستگی و خواری بفرورادہ۔ بادوست معاملہ  
 بنان کن کہ بحاکم محتاج نشوی و با دشمن چنان کن کہ در حکومت ظفر ترا بود۔  
 با ہیکس سخاوت کن و تواضع با ہمہ کس بکار دار و بیج متواضع را حقیر مشمر در  
 آنچه خود را معذور و رومی برادر خود را ملاست کن و بہ بطالت خدا و مان مباش  
 و بر سخت اعتماد کن و از فعل نیک پشیمان مشو با ہیکس مزاج کن۔ ہمیشہ بہ ملازمت  
 سیرت عدل و استقامت و التزام خیرات مواظبت کن تا نمیکنجت گردی  
 انشاء اللہ تعالیٰ اینست وصایای افلاطون کہ خواستم مختم کتاب یران  
 کنم و بعد ازین سخن قطع گردانم تھا، تعالیٰ ہنگامان را توفیق اکتساب خیرات  
 و اقلناع حسنت کرامت کناد و بر طلب مہمات خود حریص گرداناد

اعطی طیف الجیب والیه المرجع والایب تم الکتاب بعون الکیب الواب

## تہذیب از احوال مصنف

حسب تحریر صاحب تذکرہ آتشکدہ می گویند

کہ خواجہ نصیر الملتہ والدین محمد بن حسن مؤلف اخلاق نامری از عالم علمای  
زمانہ و افہم حکماے دوران خود بودہ و اصلش از بہرہ و دین اہل قلم است  
گویند و دیار طوس کہ بنا کردہ طوس نو ذرات متولد شدہ و بہر ان ارض  
مقدس کسب کمالات نمودہ بہند الطوسی اشتهار دار و دوسر مرتب حکمت بدو  
واسطہ از تلامذہ شیخ بوعلی سیناست و در اکثر علوم مصنفاات جلیلہ دارد از انجملہ  
در فن حکمت شرحی بر اشارات شیخ بوعلی سینا و در علم نجوم شرحی بر ہند کلمہ  
بطلمیوس و در علم عقائد و کلام متن تجرید و در علم تصوف و سلوک اوصاف اللہ  
از تصانیف اوست و اہم فاضل آن بزرگوار از چیز تجرید و تقریر بیرون است  
و کمالات آن فیلسوف از حد اشعار و اظہار افزون بعد از زمان آن الی الآن  
نہایت مرتبہ فضل و فضلاء عہد بھسیدن مطالب کتب او انحصار دارد  
و رفع اشکال اکثر مسائل مفصلہ حکمت از طبع و قادی و ذہن نقاد او شدہ  
چندے در قہستان و قلاع ملاحظہ اسماعیلیہ ساکن و بعض اوقات مجوس  
ہم بودہ تا از استیلاے ایمان از حبس خلاص یافتہ و ملازم رکاب افتد  
و لوازشات فراوان از ان بادشاہ ذمی جاہ یافتہ و آن بادشاہ نیز استفادہ



اکثر امور از اسے صواب نامے او میکڑہ گاہے باقتضای طبع فکر شعر ہم نمود  
از دست ۵

سو جو د یحیٰ واحد اول باشد      باقی ہمہ موہوم و محیل باشد  
ہر چیز جز او کہ آید اندر نظرت      نقش دوین چشم احوال باشد  
ولہ

نظام بے نظام ار کا فرم خواند      چراغ کذب را بنو د فروغ  
مسلمان خوانمش زیرا کہ نہ بود      سزاوار دروغے جز دروغ  
گویند خواجہ نصیر این رباعی را بطریق سوال بخدمت بابا افضل کاشانی  
کہ اعرف حکماءے زمان بود فرستادہ و بجوابش مخطوط شدہ۔

### رباعی خواجہ نصیر

اجزائے پیالہ کہ در ہم پیوست      بشکستن آن روان نمیدارد دست  
چندین سرو پا کا زنین و سرو دست      از ہر چہ ساخت زبراکچہ شکست

### جواب از بابا افضل

تا گوہر جان در صدف تن پیوست      از آب حیات صورت آدم بست  
گوہر چو تمام شد صدف تا شکست      بر طوف کلمہ گوشہ سلطان نہشت  
گویند شبے کہ خواجہ نصیر بوجہ آمدہ والد ماجدش ہمان شب بریاض رضوان  
خرامیدہ و عمر شریف خواجہ محمدی ہفتاد و ہفت رسیدہ و در سہ شش صد

و هفتاد و دو و پجری مرغ رخش بباغ خلد پر و از کرده - چارش بو صیت او  
 و رکبا طمین علیهما السلام مد فون کرده - انا لله وانا الیه راجعون -

تمام شد



# کلیات سعدی

## فی المواعظ والنصیحة

- خوش است عمر در دنیا که عبادت دانی نیست ۱ بس اعتماد برین پیچ و زخانی نیست  
درخت قد صنوبر خرام انسان را ۲ مدام رونق نو یاده جوانی نیست  
گلے است خرم و خندان تازه خوشبو ۳ و لے امید شائش چنانکه دانی نیست  
دوام پرورش اندر کنار مادر و هر ۴ طمع مکن که در بوبے مهربانی نیست  
سباش غره و غافل چو پیش سر پیش ۵ که در طبیعت این گرگ گلے بانی نیست  
چه حاجت عیان را باستماع و بیان ۶ که میوفانی و در فلک ثنائی نیست  
کدام باد بهاری و زید در آفاق ۷ که باز در عقبش آفت خزان نیست  
اگر مالک و زمین بدست آرمی ۸ بهای دولت یکروزه زندگانی نیست  
والے رفیق برین کار و انسر اکبند ۹ که خانه ساختن آئین کار وانی نیست  
اگر جهان مهکم است دشمن اندر پی ۱۰ بدوستی که جهان جای کار وانی نیست  
چوبت پرست بصورت چنان می شخول ۱۱ که دیگر خبر از لذت حسنی نیست  
جهان ز دوست جدا دند وستان خدا ۱۲ که پای بند خدا جز این جهانی نیست  
نگاه از زبان تا به زخمت نیرند ۱۳ که از زبان نیراند چنانی یانی نیست  
عل بهار و غم برکش که مردان را ۱۴ ربه سلیم تر از کوسه بر زانی نیست

طریق حق رود و هر کجا که خواهی باش ۱۵ که کن خلوت صاحبان سکائی نیست  
 کف نیاز بدرگاه بخت <sup>بخت</sup> ۱۶ که کار مرد خدا جز خدا خوانی نیست  
 مخور چوبے اوبان کاه و تخم کایشانرا ۱۷ امید خرمین اقبال آن جهانی نیست  
 مکن که حیف بود دوست بر خود آرد ۱۸ علی الخصوص مران دست که ثانی نیست  
 چه سود ریش باطن و عطر بر خلق ۱۹ که مرد را بارادت صدف نهانی نیست  
 زمین به تیغ بلاغت گفتمی <sup>بخت</sup> ۲۰ سپاسدار که خفیف آسمانی نیست  
 بدین مفت که در آفاق هست شعرت ۲۱ زلفت و جله که آتش بدین والی نیست  
 نه هر که دعوے زور آوری کن دبا ۲۲ بسر برد که سعادت به پهلوانی نیست  
 مے بخواجه عطار گوتایش مشک ۲۳ مکن که بوبے خوش مشتری نهانی نیست

### فی حمد المدحجانه

فضل خداے را که تواند شمار کرد ۱ یا کیست آن که شکر یکے از هزار کرد  
 آن صانع لطیف که بر فرش کائنات ۲ چندین هزار صورت الوان نگار کرد  
 ترکیب آسمان و طلوع ستارگان ۳ از بهر عجز نظر بهوشیار کرد  
 بر آفرید و بحد و زحمان و آدمی ۴ خورشید و ماه و انجم و لیل و نهار کرد  
 الوان نفی که نشاید سپاس گفت ۵ اسباب راحت که ندانم شمار کرد  
 آثار رحمتی که جهان سرسبز گرفت ۶ احمال مشک که فلک زیر بار کرد

- مسار کو بهار بنطع زمین بدوخت ۷ تا فرش خاک بر سستوب استوار کرد  
اجزای خاک مرده به تشریف آفتاب ۸ بتان مسیوه و چین و لاله زار کرد  
ابر آب داد بیخ درختان مرده را ۹ شاخ برهنه پیر هفتش نو بهار کرد  
چندین هزار منظر زیبا بیا فرید ۱۰ تائیکست کو نظر ز سیر امتبار کرد  
توحید گوے او نه بنی آدم اندوس ۱۱ هر بلبلے که ز مرمره بر شاخسار کرد  
شکر که ام فضل بجای آورد که ۱۲ حیران بماند هر که درین افتکار کرد  
گوئی دوام روح که در کالبد وید ۱۳ یا عقل ارجند که باروح یار کرد  
لال است در دبان بلاغت زبان و ۱۴ از غایت کرم که هسان آشکار کرد  
سرچسپیت تا بطاعت او بر زمین نیم ۱۵ جان در ریش در یخ نباشد نثار کرد  
ای قطره منی سرخچپارگی بت ۱۶ کابلیس مدغور منی خاکسار کرد  
بخشنده که سابقه فضل در رحمتش ۱۷ مارا بحسن عاقبت امیدوار کرد  
پر سیزگار باش که دادار آسمان ۱۸ فردوس جلیه مرزم پر پیروزگار کرد  
نابرد و رنج گنج میسر نمی شود ۱۹ فرز آن گرفت جان برادر که کار کرد  
هر کو عمل نکرده عنایت امید داشت ۲۰ دانه نکره ابله و حسن انتظار کرد  
دنیا که جبر آخرتش خوانند مسطح ۲۱ جاسه شست نیست نیاید قرار کرد  
دارالقرامه خانه جاوید آدمی است ۲۲ این جبار فتن هست نشاید قرار کرد  
چند استخوان که باون دوران دروزنگ ۲۳ خرد و فل جهان بکوت که نهانش غبار کرد

ظالم ببرد و قاعده زشت از و بماند ۲۴ عادل برفت و نام نکو اختیار کرد  
عیسی بغزلت از همه عالم کناره جفت ۲۵ قارون ز زمین برآمد و دنیا قرار کرد  
محبوبش آرزوی دل اندر کنار کرد ۲۶ بازه رکیک بود که موشتی شکار کرد  
ما اعتماد بر کم مستعان کنیم ۲۷ کان تکیه باد بود که بر مستعار کرد  
بعد از حنای هر چه پرستند پیچ نیست ۲۸ بیدولت آنکه بر همه پیچ اختیار کرد  
دین گوید دولتت که بیرون نمیبرد ۲۹ الا سیکه در از لش بختیار کرد  
بیچاره آدمی چه تواند بسی کرد به ۳۰ چون هر چه بود نیست فضا کردگار کرد  
او بادشاه و بنده نیک و بد آفرید ۳۱ بدبخت و نیکبخت و گدای که خوار کرد  
سعدی به نفس که بر آورد در سحر ۳۲ چون صبح در بیضا زمین انتشار کرد  
هر بنده که خاتم دولت بنام اوست ۳۳ در گوش دل نصیحت او گوشوار کرد  
بالا گرفت و خلعت والا امید داشت ۳۴ هر شاعر که مدح ملوک دیار کرد  
شاید گراتفات کند خلعت مزید ۳۵ سعدی که شکر لغت پروردگار کرد

## فصل در التنبیه

چو مرد هر و اندر راه حق ثابت قدم گردد ۱ وجود غیر حق در چشم تو حیدش عدم گردد  
کمربند و قلم کردار سر در پیش لب برآیم ۲ بهر حرفیکه پیش آید تبارک چون قلم گردد  
ز چوگان ملامت نادر آنکس رو برتابد ۳ که در راه خدا چون گوشتی قلم گردد

- ۴ سم کیران سلطان را درین میدان کسی بیند  
که پیشانی کند چون منج همچون نعل خم گردد
- ۵ تو خواهی نیک خواهی کن اهرودا پسر کاینجا  
عمل گیرد بود ورنیک بر عاقل رحم گردد
- ۶ بسین کز ظلم جبار بکم آزار ستیم بیند  
ستگر نیز روزی کشته تیغ ستم گردد
- ۷ درین گرداب پایان منه باشکم بر دل  
که کشتی رود طوفان غرق از بار شکم گردد
- ۸ بسے ای آئین دل تے بار بکش کاین  
بسے آئینه گیتی نما و حسابم جم گردد
- ۹ تنگاپوے حرم تاکه خیال از طبع بیرون کن  
که محرم گزشتی ذاتت حقائق را حرم گردد
- ۱۰ کبار ستمگین سنگی است بر ره ما مهر دم را  
چنین سنگی مگرد اثر بسیار بدم گردد
- ۱۱ غمخور کو بشاد و یکا بے اندازه انجامد  
چو بیعتان مرفود نیال آتشادی کتم گردد
- ۱۲ خداوندان ملک فتح و کشتن سنازا گوے  
برایشان چون بگشت احوال ماینز هم گردد
- ۱۳ دولت را دید ما بر دوز تا عین الیقین گردد  
تنت راز خمار گیر تا کنز احکم گردد
- ۱۴ درونت حص نگذار دکنزد وستان باشی  
شکم خالی چو نرگس باشت تا دشت دم گردد
- ۱۵ خداوند اگر فرمائی بدین حکمت که بختیاری  
مرا افزون شود آنکه از ملک تو کم گردد
- ۱۶ فدا و اندر تن خاکی را بختشت قطره  
مدد فرما بفضل خویش تا این قطره یکم گردد
- ۱۷ امید حجت آری خصوص آنرا که در خاطر  
شنا بے سید مرسل بنی محترم گردد
- ۱۸ محمد کز شنای فضل او بر خاک هر خاطر  
که بار و قطره در حال ریای بے نعم گردد
- ۱۹ چو دولت باید تم تحمیدات مصطفی گویم  
که در در یوزه صوفی گرد صاحب کرم گردد
- ۲۰ زباز دانش سعدی ز شرح عالم گفتن  
تو در غلش چو دانی باش تا فردا علم گردد



کلمات سعدی [ ۱۲۵ ] ۶ ۵ ۴ ۳ ۲ ۱

اگر تو حکمت آموزی بدیوان محمد رو ۲۱ که بوجمل آن بود کو خود بدانش بگویم گردد  
ز فقر جاودانی رست و صاحب مال نیاشد ۲۲ هر آن ویش صاحب دل کزین در محنتم گردد

## فی النصائح والمواعظ

- ۱ اے نفس اگر بیدار و تحقیق بنگری ۱ درویشی اختیار کنی بر تو انگری
- ۲ اے پادشاه وقت چو وقت فرارسد ۲ تو نیز باگدای محلت برابری
- ۳ گریخ نوبت بدر قصر میزنند ۳ نوبت بدیگرے بگزار و بگری
- ۴ دنیا زینست عشوه ده دستان و لیک ۴ با کس بسرنخی بردا و عهد شوهری
- ۵ آهسته رو که بر سر بسیار مردم است ۵ این جرم خاک را که تو امر و زبیری
- ۶ آبتنی که اینمه فرزند زاد و کشت ۶ دیگر که چشم دارد از مهر ما دری
- ۷ این غول روے بستم کو به منظر فریب ۷ دل میبرد بغالیه اند و د چادری
- ۸ باروت را که خلق جهان سحر ازو برند ۸ در چه فکند غمزه خوبان بسا حری
- ۹ مردی گمان مبر که بسیر خیمه است زور ۹ بانفس اگر برائی بدانم که شاطری
- ۱۰ باشیر مردیت سگ ایلیم صید کرد ۱۰ اے بے هنر بهیر که از گربه کمتر می
- ۱۱ شهت از تانیه گندت پیروی نفس ۱۱ عرو و رطه که سود ندارد و شناوری
- ۱۲ سر در سر هوا و هوس کرده و یاز ۱۲ در کار آخرت کنی اندیشه سرسری
- ۱۳ دنیا بدین خرید نیست از بے بصارت ۱۳ اے بد معاملات بهمه پیش میخسری

- ۱۴ تا جان معرفت نکند زنده ات بخش  
نزدیک عارفان چو حیوان محقری
- ۱۵ بس آدمی که دیو بر شتی غلام اوست  
در صورتش نماید زیبا تر از پری
- ۱۶ گر قدر خود بدانی قربت فزون شود  
نیکو نهاد باش که پاکیزه جوهری
- ۱۷ چندت نیاز و آزد و اندر بحر  
شناس قدر خویش که دریای گوهری
- ۱۸ پیدا است قطره که بقیمت کجاست  
لیکن چو پرورش بودت دانه دری
- ۱۹ گر گیمیا به دولت یار آرد دوست  
شناس قدر خویش که گوگرد احمری
- ۲۰ اسیر غیاپ است بدام هوا نفس  
که بر هوا سب عالم روحانیان بهری
- ۲۱ باز سفید رو و چنانی چسب قانده  
کاندر طلب چو بال بریده کبوتری
- ۲۲ چون بوم بدختر مفسن سایه بخراب  
در اوج سدره کوش که فرخنده طاری
- ۲۳ آن راه دوزخ است که ابلیس می رود  
بیدار باش تا به راه نپری
- ۲۴ در صحبت رفیق بد آموز بچنان  
کاندر کست دشمن آهسته بخبری
- ۲۵ راه بسوی عاقبت خیری رود  
راه بسوی پایوه اکنون مخبری
- ۲۶ گوشت حدیث می شنود هوش بخیر  
در حلقه بصورت و چون حلقه بردری
- ۲۷ دعوای مکن که بر ترم از دیگران بعلم  
چون کبر کردی از همه دوتان فروتری
- ۲۸ از من بگو به عالم تفسیر گوے را  
گر در عمل نکوشی چنان دان مقصری
- ۲۹ بار درخت علم ندانم مگر معل  
با علم اگر عمل نکنی شاخ بے بری
- ۳۰ از صدیک بجاے نیاورده شرط علم  
وز حجت جاه در طلب علم دیگری

- علم آدمیت است و جو انردی ادب ۳۱ ورنه ددی بصورت انسان مصوری  
 هر علم را که کار نه بندری چو فکانه ۳۲ چشم از بر آه آن بود آخر که بنگری  
 امروز غره بفضاحت که در حدیث ۳۳ هر نکته را هزار دلائل بساوری  
 فردا فصحی باشی در موقف حساب ۳۴ گر علتی نگوئی و عذر بی نیاموری  
 و رعد هزار عذر بگوئی گناه را ۳۵ مر شوئے کرده را بنود زیب دخترى  
 مردان بسی ورنج بجای رسیده اند ۳۶ توبه بے نهر گجارسى از نفس پروری  
 ترک هواست وادی دریا بے معرفت ۳۷ عارف بذات شونه بدلق قلندری  
 در کم ز خویشتن بختارت نظر کن ۳۸ گر بهتری بهال بگو هر برابرى  
 در بے نهر بهال کنی فخر بر حکیم ۳۹ کون خرت شمارا اگر کاو غسبرى  
 فرمان بر خدا و نگهبان حلق باش ۴۰ این هر دو قرن اگر بگرفتى سکندرى  
 عمرے که میرود بهمه حال جسد کن ۴۱ تا در رضاء خالق بیچون بسبرى  
 مرگ اینک از دها بے دیا نیست پیچ ۴۲ لیکن چه غم ترا که بخواب خوش اندرى  
 فارغ نشسته بفراخی و کام دل ۴۳ بارے زنگنه بے سجد یا دورى  
 بارے گرت بگو غریزان گذر بود ۴۴ از سر بنغور کیا فی وسردورى  
 کاسنجابدست واقعه بنبی غلیل دار ۴۵ در هم شکسته صورت بهله آذرى  
 فرق غریز پهلوی نازک نماده تن ۴۶ مسکین بخت باشی و خاک بترى  
 تسلیم شو گر اهل تمیزی که عارفان ۴۷ بردند گنج عافیت از کج صابرى

- فرزند بنده ایست خدا را غمش محذور ۴۸ تو کیستی که بز خدا بنده پروری  
گر مقبل است گنج سعادت بر او دست ۴۹ در مدبر بهت رنج زیادت چه میبری  
پیش از من تو بر رخ جاننا کشیده اند ۵۰ طغرای نیکبختی و نیل بدخستری  
آنرا که طوق مقبلی اندر ازل خدا ۵۱ روزی نکرد چون نکشد غل بری  
ز نار پند من پدرا نه است گوش دار ۵۲ بیگانگی موز که در دین برابری  
ننگ از فقیر شفت و اغبردار از آنکه ۵۳ در وقت مرگ فحش و در گور اغیری  
دامن مکش ز صحبت ایشان که درشت ۵۴ دامن کشان سلسله حق فخر ز غمیری  
روئے زمین بطلعت ایشان منور است ۵۵ چون آسمان بز مهره و خورشید و شتری  
در بارگاه خاطر سعدی خند ام اگر ۵۶ خواهی ز پادشاه سخن داد شاعری  
که گه خیال در سرم آید که این منم ۵۷ ملک عجم گرفته به تیغ سخنوری  
بازم نفس فرو و از مهول بل فضل ۵۸ با کف موسوی چه زند سحر ساهی  
شرم آید از بیاعت بے قیمت و لیک ۵۹ در شهر آگینه فروش هست و چوهری

مرثیه فخرالدین ابوبکر در چهار بند

بند اول

- غیبان را دل از بهر تو خون است ۱ دل خوششان نمی آید که چون است  
عنان گریه چون شاید گرفت ۲ که از دست شکیبائی به وین است  
مگر شاهنشاه اندر قلب شکر ۳ نمی آید که رایت سرنگون است

دگر سبزی نرود بر لبِ جوئے ۴ که آب چشمه با عذاب گون است  
 دگر خون سیاوشان بود رنگ ۵ که باران بیشتر سیلابِ خون است  
 شکیبائی مجوئے از جانِ مجبور ۶ که بار از طاقتِ مسکینِ فزون است  
 سکون در آتشِ سوزنده گفتم ۷ نشاید کرد و در مانِ هم سکون است  
 که دنیا صابحه بد عهد و خو سخوار ۸ زمانه ما در سیه و دون است  
 نه اکنون است بر ما جورِ ایام ۹ که از دورانِ آدم تا کنون است  
 نمیدانم حدیثِ نامِ چون است ۱۰ همی بینم که عنوانش بخون است

## بند دوم

بزرگان چشم و دل در انتظارند ۱ عزیزان وقت و ساعت بشمارند  
 غلامان در و گوهر می فشاند ۲ کنیزان دست و ساعد می نگارند  
 ملک خان و میاق و بدر و ترخان ۳ بر بهواران تازی بر سوارند  
 که شاهنشاه عادل سعدیو بیکر ۴ بایوان شهنشا ہی در آرند  
 حرم شادی کنان بر طاقِ ایوان ۵ که هر وارید بر تاجش ببارند  
 زمین میگفت عیشِ خوش گذاریم ۶ آزان پس آسمان گفت ار گذارند  
 اسید تاج و تختِ خسروی بود ۷ ازین غافل که تا بولش در آرند  
 چه شد پاکیزه رویانِ حرم را ۸ که بر سر گاه و بر زیور غبارند

نشايد پاره کردن زيور و روے ۹ که مردم تحت امر کردگار ند  
وليکن باچنين داغ بگر سوز ۱۰ نمی شايد که سر يادے ندارد  
بلے شايد که هجوران بگريند ۱۱ روا باشد که مظلومان بزارند  
منيد انم حديث نامه چون است ۱۲ همی بينم که عنوانش سخن است

## بند سوم

برفت آن گلبن خرم بباوے ۱ دريغے ماند و فر يادے و دادے  
زمانے چشم عبرت بين بنخته ۲ گرش سيلاب خون باز ايتادے  
چه شايد گفت دوران زمان را ۳ سخا و پروريد اين سفلہ راوے  
نيار و گردش گيستی دگر بار ۴ چنان صاحب دے فرخ نژادے  
خرد مندان پيشين راست گفتند ۵ مرا خود کا شکمے در نژادے  
نبودے و يدگانم تانديدے ۶ چنين آتش که در عالم قتادے  
نکو خواهان تصور کرده بودند ۷ که آمد پشت دولت راعماوے  
تن گردن کشش وقت آن بود ۸ که تاج خسرو ي بر سر نهادے  
چور و زآمد درخت نام بر دار ۹ که بتان را ببار و ميوه دادے  
مگر چشم بدان اندر کسين بود ۱۰ بيدار و پستانش تندر باوے  
منيد انم حديث نامه چون است ۱۱ همی بينم که عنوانش سخن است

## بند چهارم

- ۱ پس از مرگ جوانان گل مماناد ۱ پس از گل در چمن ببل مخواناد  
 ۲ کس اندر زندگانی قیمت دوست ۲ نداند کس چن قیمت مداناد  
 ۳ بحسرت در زمین رفت آن گل نو ۳ صبا بر استخوانش گل دماناد  
 ۴ بتلخی رفت از دنیا به شیرین ۴ زلال کام در حلقش چکاناد  
 ۵ سر آمد روزگار سعد بو بکر ۵ خداوندش بر حمت در رساناد  
 ۶ جزای تشنه مردن در غریبی ۶ شراب از دست پیغمبر ستاناد  
 ۷ در آن عالم خدا از عالم غیب ۷ نثار رحمتش بر سر فشاناد  
 ۸ هر آنکس دل نمی سوزد بدین درد ۸ خدایش هم بر آن آتش نشاناد  
 ۹ درین گیتی منصفه شاه عادل ۹ محمد نام بردارش بماناد  
 ۱۰ سعادت پر تو نیکان و بادش ۱۰ بخوب صاحبالش پروراناد  
 ۱۱ روان سعد را با جان بو بکر ۱۱ باو روح راحت گستراناد  
 ۱۲ به کام دوستان و بخت فیروز ۱۲ بیه دوران دیگر بگذراناد  
 ۱۳ منید نام حدیث نامه چون است ۱۳ همی بنیم که عنوانش بخون است

## فی مراثیه المستعصم

آسمان را حق بو در خون پیار و بر زمین ۱ بر زوال ملک مستعصم امیر المومنین

۱. اے محمد گر قیامت را بر آری سر ز خاک ۲. سر برآورین قیامت در میان خلق بین  
 ۳. نازنینان حرم را خون خلق نازنین ۳. ز استان بگذشت ما را خون دل ز آتین  
 ۴. زمین را زد و گیتی را انقلاب روزگار ۴. در خیال کس نگشتی کا پنهان گرد و چین  
 ۵. دیده بردار ای که دید شکست بیت الحرم ۵. قیصران روم سر بر خاک خاقان برین  
 ۶. خون فرزندان عم مصطفی شد ریخته ۶. هم بران خاکی که سلطانان نهاد بچین  
 ۷. وه که گر بخون آن پا کان فرو آید گیس ۷. تا قیامت تلخ گرد و برد هانش انگین  
 ۸. بعد ازین آسایش از دنیا بیا چشم داشت ۸. قیر در انگشتی ماند چو بر خیزد نگین  
 ۹. دجله خونا بست زین پس گر نه در شیب ۹. خاک تملستان بطهارا کند بلخون عین  
 ۱۰. رومی در یاد هم آمد زین حدیث هولناک ۱۰. میتوان دانست بر ویش نبوح افتاده بین  
 ۱۱. گریه بیوده هست میجاصل و شستن آب ۱۱. آدمی را حسرت از دل سپا دل غم سترین  
 ۱۲. نوحه لائق نیست بر خاک شنیدان زاناک ۱۲. کمترین دولت مرا یش از ابدست برترین  
 ۱۳. لیکن از روی مسلمانان و راه مرحمت ۱۳. مهربانرا دل بسوزد در فراق نازنین  
 ۱۴. باش تا فردا که بینی روز داد رستخیز ۱۴. که ز لحد بار و س خون آلوده بر خیزد دین  
 ۱۵. در زمین خاک قامشان تو تپا سه چشم بود ۱۵. روز محشر خونشان گلگون بر رخسار عین  
 ۱۶. قالب مجروح اگر در خاک خون غلط چه پاک ۱۶. روح پاک اندر جوار لطفت رب العالمین  
 ۱۷. تکیه بر دنیا نشاید کرد و دل بروی نهاد ۱۷. کاسمان گلے بهر است ابرادر که بکین  
 ۱۸. چرخ گردون باز بین گوئی و بنگار سیات ۱۸. در میان هر دو روز و شب دل مردم طمین



- زور بازوے شجاعت بر نیاید با اہل ۱۹ چون قضا آید نماز قوت راے رزین  
 تیغ ہندی بر نیاید و زہیجا از نیام ۲۰ شیر مردے را کہ باشد مرگ پنهان و کین  
 تہمت بی فائدہ است آنجا کہ برگرد نیست ۲۱ حلقہ آوردن چہ سود آنرا کہ برگردد زین  
 کرگ اسند از پے مردار دنیا جنگجوے ۲۲ اے برادر گر خرد مندی چو سیم غلغشتین  
 ملک نیار اچہ قیمت طاعت نیست از خدا ۲۳ کو نگہ دارد بہار ملک ایمان و یقین  
 یارب این کن مسلمان بجا آباد دار ۲۴ در پناہ شاہ عادل پیشواے ملکین  
 خسرو صاحبقران غوث زمان بود بکرحد ۲۵ آنکہ اخلاقش بندہ بہت اوصافش گزین  
 مصلحت بود و اضیاء روشن بہن او ۲۶ زیر دست از سخن گفتن نشاید جز چہین  
 لاجرم در بحر زہریش داعیان دولتند ۲۷ کاسے ہزاران فرین برجا از جان فرین  
 روزگار با سعادت باد و سعدی روح گو ۲۸ رایت منصوب و بخت یار و اقبال فرین

# ۱۵ سکندرنامه مصاف کردن ارا با سکندر و موصل

- |    |                               |                             |
|----|-------------------------------|-----------------------------|
| ۱  | خرا میدان لاجوردی سپهر        | همان گرد بر گشتن ماه و مهر  |
| ۲  | مپندار گز بهر باز یگر پست     | سرا پر دژ آهنگین مهر سر پست |
| ۳  | درین پرده یک شته بیکار        | سر رشته بر ما پدیدار نیست   |
| ۴  | که داند که فردا چه خواهد رسید | ز دیده که خواب داشتن ناپدید |
| ۵  | که اهرده از خانه بر در نهند   | که آماج اقبال بر سر نهند    |
| ۶  | گزارنده نیک بد با خاک         | سخن گفت زان پادشاهان پاک    |
| ۷  | که چون صبح شاه چین بار داد    | عروس عدن و بریدنیار داد     |
| ۸  | رسیدند لشکر بجای مصاف         | دو پرگار بستن چون کوه قاف   |
| ۹  | خاک بر گذرگاه کین ریختند      | نقیبان خیره شدند ایختند     |
| ۱۰ | بزرگ بزرگ سو سو در تاب        | نه در دل سکونت و در پره خوا |
| ۱۱ | ز بسیار می لشکر از هر دو جای  | فروست کوشنده را دست و پای   |
| ۱۲ | سرو رویتاوند درجا جنگ         | نمودند در پیشدستی و رنگ     |
| ۱۳ | مگر در میان صلح آید پدید      | که ششیشان بر بناید کشید     |
| ۱۴ | چو بود از جوی و گردنکشی       | همان جانب آبی همین آتش      |

- پدید آمد از بر و باری ستیز ۱۵ دل کینه و گشت بر کینه تیز  
 ازان پس که بر کینه ره یافتند ۱۶ سر از جستن مهر بر تافتند  
 و رآمد بغریدن آواز کوس ۱۷ فلک بر دهن بل داده بوس  
 و شنبه ای آئینه بل مست ۱۸ همی شانه بر پشت پیلان شکست  
 چنان آمد از نا ترگی خروش ۱۹ که از ناسه ترکان برادر جوش  
 بر آورد دختر مهره آواز شیر ۲۰ دماغ از دم گاو و دم گشت سیر  
 طرقتی که از مرقعه خاسته ۲۱ برون رفتین طاق آراسته  
 روار و پیر آمد ز راه خبر د ۲۲ هزاره ز راه آمد بهر دان مرد  
 زمین گفتی از یکدگر بر درید ۲۳ سر ایل صور قیامت و مید  
 غبار زمین بر هوا راه بست ۲۴ عنان سلامت بروش زد دست  
 ز بس گرد بر تارک ترک زمین ۲۵ زمین آسمان آسمان شد زمین  
 فرو رفت و بر رفت رفو بند ۲۶ نم خون ببا هی و بر ماه گرد  
 ز هم ستوران بلان پهن دشت ۲۷ زمینش شد و آسمان گشت  
 جگر تاب شد لغزهای بلند ۲۸ گلو گیر شد حلقهای کند  
 ز تاب نفس در هوا بسته میخ ۲۹ جهان سوخت از آتش برق تیغ  
 ز بس عطسه شیخ بر خون خاک ۳۰ دماغ هوا پر شد از جان پاک  
 سپیدار ایران هم از صبح بام ۳۱ بر آراست لشکر بساز تمام

نختین صف میمنه ساز کرد ۳۲ ز تیغ اژدها را دهن باز کرد  
 دانه صف میسر هم بر است چیت ۳۳ یک کوه گشتی ز پولاد درست  
 جناح آبخان بست در پیشگاه ۳۴ که پوشیده شد و خورشید و ماه  
 ز قلع که چون کوه پولاد بود ۳۵ پناهنده را قلعه آباد بود  
 زد یک طرف لشکر آرازم ۳۶ تزار است لشکر چون نخل نموم  
 سلاح و سلب او خواهند را ۳۷ قوی کرد پشت پناهنده را  
 چپ و راست است از گیتی ۳۸ چو آرایش گلبن از اشک بیخ  
 پس پیش را کرد چون خاره کوه ۳۹ برانگشت قلب ثریا شکوه  
 چو از هر دو سو لشکر راستند ۴۰ بیابان سو بسو مردی خواستند  
 سیاست در آمد بگردن زنی ۴۱ ز چشم جهان دور شد روشنی  
 ز بس خون که گرد آمد ز خاک ۴۲ چو گوگرد رخ آتشین گشت خاک  
 ز شمشیر برشته جاسه بود ۴۳ که در غار او اثر دایه نبود  
 ننگ خدنگ از کین کمان ۴۴ تیا سود بر یکتین یکتین مان  
 کند اژدها سه سلسل شکنج ۴۵ دهن باز کرده تباراج گنج  
 ز غریدن زنده پیلان ۴۶ گره در گاو به نیربان  
 ز بس تیغ برگردن انداختن ۴۷ تیار ست کس گردن افروختن  
 پسر بایس کین بر است ۴۸ عجا باشد و مهر بر خاسته

- ستون علم جامہ درخون زده ۴۹ نجات از جهان خمیر مژدن ده  
 زبس خستہ تیر پیکان نشان ۵۰ شدہ آبلہ دست پیکان نشان  
 چنان گرم گشت آتش کارزار ۵۱ کہ از نعل اسپان برآمد شمار  
 جهان جوے دار از قلب سپاہ ۵۲ بر آشت چون شیر ترزہ سیاہ  
 ز دشمن گزائی خصم افگنی ۵۳ کشادہ برو باز دے بہمنی  
 بہر جا کہ باز و برافراختے ۵۴ سر خصم در پایش انداختے  
 نشد بر تنے تانہ پرداختش ۵۵ نزد بر سرے تانہ داختش  
 زبس خون رومی رآن ترکناز ۵۶ ہزار اطلس رومی افگندہ باز  
 وزین سو سکندر بشمشیر تیز ۵۷ براہیگنمہ از جهان رستخیز  
 دودست آوریدہ بکوشش ۵۸ بہر دست شمشیر الماس گون  
 دودستی چنان میگزارید تیغ ۵۹ کز د خصم جان نیامد در پنج  
 چو بر فرق پیل آمدے خیمہ ریش ۶۰ فرویتھے زیر پایش سرش  
 چو بر آب دریا غضب رختے ۶۱ ز دریا بے آب آتش ایگنختے  
 چو شیرے کہ آتش ز دم ہزند ۶۲ دم مادیان را بہم ہر ز ند  
 پدار نمودند کان تنہ شیر ۶۳ بسا شیر کز مرکب آورد زیر  
 شہ آرم او بہ کہ یکسو کند ۶۴ کزان پہلوان پیل پہلو کند  
 بلشکر بگوید کہ یکبارگی ۶۵ برانندہ بر جنگ او بارگی

چنان دیدار دولت صواب ۶۶ کہ لشکر بجنب چو دریائے آب  
 ہمہ ہمگر وہمہ بیکسر زنت ۶۷ بیکبارگی بر سکتہ زنت  
 بفرمان فرماندہ تلج و تخت ۶۸ بجوشید لشکر بکوشید بخت  
 عنان یک رکائی برانگیختند ۶۹ دو دستی بہ تیغ اندر آویختند  
 سکندر چو غوغائے بدخواہ دید ۷۰ ز خود دست آزر م کوناہ دید  
 بفرمود تا لشکر و مہینہ ۷۱ بہ دادن ندارند جان لغویر  
 بہ بندند بر دشمنان راہ را ۷۲ بخاک اندر آرند بدخواہ را  
 دو لشکر چو مور و بلخ تاختند ۷۳ نبرد جهان در جهان ساختند  
 بشمشیر پولاد و تیر خدنگ ۷۴ گذر گاہ بر مور کر دند تگ  
 چو زنجیر کیلی کشیدند نیش ۷۵ زمین را بر زنبورہ کردند نیش  
 سکندر دوران داور بگاہ تخت ۷۶ پے افشردا تندیخ دخت  
 ہیون بر دافگند سہیل انگے ۷۷ سو پلتن شد چو آہرنے  
 یکے زخم ز برتن ہر سان ۷۸ کزان زخم لرزید ہر جوان  
 x بدرید خفتان ز رہ پارہ کرد ۷۹ عمل بین کہ پولاد باخارہ کرد  
 برید بازو بے تابندہ ہور ۸۰ ولیکن شد آزر دہ دزیر زور  
 بموئے تن شاہ رست از گزند ۸۱ بز و تیغ و بدخواہ راسر فلکند  
 ہر اسید زان دشمن بہر اس ۸۲ دل خصم را کرد از اسنجا قیاس

بران شد که از خشم تابان ۸۳ رهایی و بدسینه از انسان  
 و گراز که زنجبت امیب وار ۸۴ پس افتد و بر جاس خود استوار  
 چو در فال فیروزی خویش ۸۵ بر اعدای خود دست خویش نید  
 قوی کرد و جنگ باز خویش ۸۶ بکشید با هم راز و سه خویش  
 نیا سود لشکر خون ز تختن ۸۷ ز دشمن دشمن در آویختن  
 نبرد آزمایان ایران سپاه ۸۸ گرفتند بر لشکر روم ر ۸۹  
 بر زبون گشت رومی پیکارشان ۸۹ اهل خواست کردن گرفتارشان  
 دگر ره بگردی فشر و تدبیر ۹۰ ز فتنه چون که آهن ز جا  
 بناموس رایت همداشتند ۹۱ غنیمت به بدخواه نگذاشتند  
 چو گوهر بر آسود زنگی بتلج ۹۲ شته چین فرو داد ز تخت علاج  
 مه روشن از تیره شب تافته ۹۳ چو آینه ز روشنی یافت  
 دو لشکر یک جا گروه آمده ۹۴ شدند از خصومت ستوده آمده  
 بآرامگاه آمدند از شب ۹۵ زن زخم شستند و از رو گرد  
 باندیشه از گت بدتر گشت ۹۶ که فردا بسر بر چه خواهد گذشت  
 دگر روز کان بر تخت نشینج ۹۷ چو روحانیان بهر شون زونج  
 سپاه از دو وصف بیاراستند ۹۸ هزاران پنجه بر خاستند  
 بپولاد شمشیر و چرم کسان ۹۹ بسے زور بازو نمود آسمان

بغوثای لشکر در آتش کجیب ۱۰۰ که دست از عنایت پادشاه کجیب  
 بداد او سر برنگ بود و نه خاص ۱۰۱ با خلاص نزدیک دور از خلاص  
 ز بیداد دار احسان آمده ۱۰۲ دل آزر دگر در میان آمده  
 بران دل که خونریز دارا کشت ۱۰۳ برو کین خویش آشکارا کنند  
 چون یگانه باز آید آراستند ۱۰۴ بخون از سکندر پادشاه استند  
 که مائیم قاصدان دارا و این ۱۰۵ بداد از ما خاص تر نیست کس  
 ز بیداد او چون ستوه آمدیم ۱۰۶ بخونریز او هم گروه آمدیم  
 بخوایم فردا بر تو ما ختن ۱۰۷ ز بیداد او ملک پرداختن  
 یک امشب بکوشش بگمار جا ۱۰۸ که فردا مخالف در آید ز پادشاه  
 چو قدر علم بر کشد در صفات ۱۰۹ خور و ضربت تیغ پهلوانان  
 و اینک بشیر طبعی پادشاه ۱۱۰ بپادشاه کنی قفسل گنج  
 ز ما هر یک از تو نگر کنی ۱۱۱ بزرگوار ما هر دو چون ز کنی  
 سکندر به آن خواسته عهد است ۱۱۲ به پیمان بر آن استه داد دست  
 فتنه بپادشاه کان و بیدادش ۱۱۳ کفن این خطا با خداوند خوش  
 و به هر کس تن در بدست آورد ۱۱۴ که ز جهم خود را شکست آورد  
 در آن ره که بیداد او آمدش ۱۱۵ کس استانی بپادشاهش  
 که خرد گشت هرگز ز پادشاه شکست ۱۱۶ سگ آن لایت تواند گرفت



چو آن عاصیان خداوندش ۱۱۷ خبر یافتند از خداوندش  
 که بر گنج شان کامگاری دهد ۱۱۸ بخونریز بدخواه پاری دهد  
 حق نعمت شاه بگذاشتند ۱۱۹ پے کشتن شاه برداشتند  
 چو یاقوت خورشید را زد برد ۱۲۰ بیا قوت جستن جهان بقتل  
 بزدی گرفتند متاب را ۱۲۱ که او برد آن جوهر ناب را  
 دو لشکر کشاد که چون دو کوه ۱۲۲ شدند از بند آزمائی ستوه  
 بمنزله خوش گشتند باز ۱۲۳ برزم دگر روزه کردند ساز  
 بیاساتی از مے مراد و رکن ۱۲۴ جهان از مے لعل پر نور کن  
 مے کو مرار بهستند دل برد ۱۲۵ همه دل برد او غم دل برد

سکندر

پیروزی یافتن سکندر بر دارا و کشته شدن دارا

جهان گر چه را مگس خوش است ۱ قصابنده را نعل در آتش است  
 دو در دار داین باغ آراسته ۲ درو بند آیین هر دو بر خاسته  
 در آرد در بلغ و بنگمستام ۳ زد مگر در باغ بیرون خرام  
 اگر زیر کی با گلے خو گیر ۴ که باشد بجای ماندنش ناگزیر  
 درین دم که داری دی پیچ ۵ که آینه در فتنه پیچ شمع  
 نه ایم آمد از پے دلخوشی ۶ مگر کز پے رنج و محنت کنشی

- خران را کس در عروسی نخواند ۷ مگر وقت آن کاب و بهیرم نماند  
 گزارنده نظم این داستان ۸ سخن راند بر سنت رستان  
 که چون آتش روز روشن گزد ۹ پراز دو دوشد گنبد تیز گشت  
 شب از ماه بر بست پی رای ۱۰ شکفته بود نور در سایه  
 طلایه ز لشکر که هر دو شاه ۱۱ شده پاس دارند تا صبحگاه  
 یثاتی بر آمد شد چن خراس ۱۲ نیاسود در ارج از بانگ پاس  
 بساخته کز هیبت پیل مست ۱۳ سر اسیمه هر ساعت از خواب است  
 غنوده تن مردم از بخ و تاب ۱۴ نظر هر زمانه در آمد ز خواب  
 نیایش کنان هر دو لشکر باز ۱۵ که اے کاشکه بودی مشب از  
 مگر کان درازی نمود درنگ ۱۶ بدیر پی پدید آمدی روز خنگ  
 سگالش چنان دو کوشنده را ۱۷ که ریزند صقرا بے جوشنده را  
 چو خورشید روشن بر آرد کلاه ۱۸ پدیدار گردد سپید از سیاه  
 دو خسر و عنان بر عنان آورند ۱۹ ره دوستی در میان آورند  
 بازم خشنودی از یکدگر ۲۰ بیابند زان بر تانند سر  
 چو دارا دران داوری رحمت ۲۱ دل اے زن بود در است  
 سو آشتی کس نشد رهنمون ۲۲ نمودند رایش بشمشیر و خون  
 که ایرانی از رومی نیش خورد ۲۳ بقائم کجایزد و اندر نبرد

- چو فردا شماریم و جنگ پاسے ۲۳ زرو می تماشیم یک تن بجا  
 بدین عشوہ دادند شہر شکیب ۲۵ یکے برد لیری یکے برفرب  
 همان قاصدان تیز کردند <sup>تیز</sup> ۲۶ کہ بہ خون اولبتہ بودند عمد  
 سکندر ز دیگ طوف چارہ ساز ۲۷ کہ چون پاسے دار دوران کیا  
 نیال و سرتنگ اپیش داشت ۲۸ جہان خود کہ سرنگی خوش داشت  
 چنین گفت با پہلوانان دم ۲۹ کہ فردا درین مرکز سخت بوم  
 بکشیم کوشیدنی مردوار ۳۰ رگ جان بگوش کنیم ستوار  
 اگر دست بردیم مار است <sup>ملکیت</sup> ۳۱ و گر ماشدیم آن دار است  
 قیامت کہ پوشید از اسے مات ۳۲ بود روز کن روز فردا است  
 زانڈ شماس چہن ہولناک ۳۳ دوشکر عتو دند با ترس باک  
 چو گیتی در روشنی باز کرد ۳۴ جان بازی دیگر آغاز کرد  
 بدو آتش بدل گشت شت <sup>شمار</sup> ۳۵ کلچہ شد آن سیم کا ورس وار  
 در آمد جنبش دوشکر چو کوہ <sup>تار</sup> ۳۶ کہ ان جنبش آمد جہان بستو  
 فریدون نسبہ بہمن نژاد ۳۷ چو برخاست از اول پامداد  
 ہمہ ساز لشکر تیر تیر جنگ ۳۸ برآست از جنبہ تیر قندنگ  
 ز پولاد کوه بر پاسے کرد ۳۹ پائیں او گنج را جاکے کرد  
 چو بہمن ساز و گشت کار ۴۰ همان <sup>بہمن</sup> ہست چو (وہمن جہان)

- جناح از هواور زمین بزمیخ ۴۱ پس آهنگ شد در زمین چارمیخ  
 جهاندار در قلبیکه کرد جاے ۴۲ درفش کیانیش بر سر پیاے  
 سکندر که تیغ جهانسوز داشت ۴۳ چنان تیغی از بهر این روز داشت  
 برانگیخت رزمی چو باند میخ ۴۴ تگرگش ز پیکان باران ز تیغ  
 جناح سپهر را بگردون کشید ۴۵ سم بارگی بر سر خون کشید  
 گرانمایگان را بدانسان کینخواست ۴۶ بفرمود رفتن سوگندت رست  
 گرد و بے کپتانیان ساخت شان ۴۷ چپ اندازش بر چپ آختیان  
 همان استواران درگاه را ۴۸ کز ایشان بود ایمنی شاه را  
 بقلب اندرون داشت باخوتن ۴۹ چو پولاد کوہی شد آن پلین  
 برآمد ز قلب دوشکر خروش ۵۰ رسید آسمان را قیامت بگوش  
 تبیره بغرید چون تند شیر ۵۱ در آمد بر قص از دهاے دلیر  
 ز شوریدن ناله کبرناے ۵۲ بر افتاد تیپ لرزه بر دست و پا  
 ز فریاد و دین خم از پشت پیل ۵۳ نفیر ننگان بر آمد ز نیل  
 ز بس بانگ شیو ز بره شگا ۵۴ بدرید زهره به پیمید ناف  
 ز غریدن کوس خالی دماغ ۵۵ زمین لرزه افتاد در کوہ و راغ  
 در آمد به بحران سر سید برگ ۵۶ کشاده بد و روزن دوع درگ  
 ز بس تیر باران که آمد بجوش ۵۷ فگند ابر بارانی خودزدوش

گر آن تیر باران کنون آمدے ۵۸ بجایے خم از ابر خون آمدے

خروشین کوس دینہ طاس ۵۹ نیوشندہ راداد بر جان ہر اس

جلال زمان از نواہاے رنگ ۶۰ بر آورد خون از دل غارہ رنگ

بجیش درآمد و دریا خون ۶۱ شد از موج آتش زمین لالہ گون

زمین کو بساطے بد آراستہ ۶۲ غبارے شد از جابے برخاستہ

بابر و در آمد کمان را شکیج ۶۳ شتابان شدہ تیر چون مار گنج

ستیزندہ از تیغ سیما ب ریز ۶۴ چو سیما ب کردہ گیر اگزیز

ز پولاد پیکان سپک شکن ۶۵ تن کوہ لرزید بر خویش تن

ز بس زخم پولاد تن را ستیز ۶۶ زمین را شدہ استخوان ریز ریز

زنوک سنان چرخ دولاب نگ ۶۷ زہر گار گردش فرو ماند نگ

ز بس بردہن ناپہج انداختن ۶۸ نفس را نہ راہ بردن تافتن

سنان سنان رستہ چون نوک خار ۶۹ سپر بہ سپر بستہ چون لالہ زار

گیرندگان را دران رستخیز ۷۰ نہ رو بہ رہائی نہ راہ گیریز

سواران ہمہ تیر پر داختہ ۷۱ گئے تیر و گئے ترکش انداختہ

دران مسلح آدمی زادگان ۷۲ زمین گشتہ کوہ از بس افتادگان

بجان برد خود ہر گئے گشتاؤ ۷۳ کس از کشتن کس نیاورد یاد

ندارد کسے سوگ در حرب گاہ ۷۴ نہ کس جز قراگندہ پوشد سیاہ

سنگگو سخن سخت پاکیزه راند ۷۵ که مرگے بانبوه راجشن خواند  
 چو مرگ از یک تن برآرد هلاک ۷۶ شود شهر از گریه اندوهناک  
 بمرگ همه شهر زمین شهر دور ۷۷ نگدید که گو بود نا صبور  
 ز بس کشته کشته مردان مرد ۷۸ شده راه بر بسته برره تور  
 بران و جانی خون بلند آفتاب ۷۹ چونیلو فراگند زورق برآب  
 سنان سکندر دران داور ۸۰ سبق برده بر چشمه غاوری  
 شرارے که شمشیر دارا گند ۸۱ پیش در دل سنگ خارا گند  
 چو لشکر بلشکر در آیمختند ۸۲ قیامت ز گیتی برانگختند  
 پراگندگی در سپاه او فتاد ۸۳ پڑویش در آذر م شاه او فتاد  
 سپه چون پراگنده شد سو جنگ ۸۴ فراخی درآمد بیدان تنگ  
 کس از خاصگان پیش دارا نبود ۸۵ کز و در دل کس مدارا نبود  
 دوسر سنگ خدا چون پیل ۸۶ بران پلین بر کشادند دست  
 در افتاد دارا بدان زخم تیز ۸۷ ز گیتی برآمد یکے رستخیز  
 درخت کیانی درآمد بنجاک ۸۸ بغلطی در خون تن زخماک  
 بر سجد تن نازک اندر دو داغ ۸۹ چه خوشی بود باد را با چراغ  
 کشته دوسر سنگ شوریده را ۹۰ به نزد سکندر گرفتند جا  
 که آتش زد دشمن برانگینیم ۹۱ باقبال شه خون او بختیم

بیک زخم کر دیم کارش تباہ ۹۲ سپہ دیم جانش بقتراک شاہ  
 بیانا بہ بینی و باور کنی ۹۳ بخوش سم بارگی تر کنی  
 چو آمد زما تنچہ کر دیم راے ۹۴ تو نیز آتنچہ گفتی بیاد و بجای  
 بہا بخش گنجے کہ پذیرفتے ۹۵ و فاکن بچیزے کہ خود گفتے  
 سکندر چو دانست کاین بلبل ۹۶ دلیرند بر خون شاہنشان  
 پشیمان شد از کردہ پیمان خویش ۹۷ کہ بر فاستش عصمت انجان خویش  
 فرد میردامید واری ز مرد ۹۸ چو ہمسال را سرور آید بگرد  
 نشان حبت کان کشور آری ۹۹ کجا خواہگہ دار دازد خون خو  
 دوبیداد پیشہ برادران ۱۰۰ یہ بیداد خود شاہ رار ہنمون  
 چو در موکب قلب دارا رسید ۱۰۱ ز موکب وان ہیچکس را ندید  
 تن مر زبان دید در خاک خون ۱۰۲ کلاہ کیا فی شدہ سرنگون  
 سلیمانے افتاد و در پاسے مور ۱۰۳ همان پستہ کردہ بر پیل زور  
 بہا زورے بہمن بر آسودہ مار ۱۰۴ زروین دژ افتاد اسفندیار  
 بہار فریدون و گلزار جم ۱۰۵ بیاد خزان گشتہ تاراج غم  
 نسب نامہ دولت کی قباد ۱۰۶ ورق بر ورق ہر سوئے برد باو  
 سکندر فرد آمد از پشت پور ۱۰۷ در آمد ببالین آن چیل زور  
 بفرمود تا آن دد سرنگ را ۱۰۸ دو کثر زخمہ خارج آنہک را

بدارید بر جاسر خولیش استوار ۱۰۴ خود از جاسر چنید شوریده و  
 ببالین گزخته آمد فراز ۱۱۰ زور ع کیا نی گره کرد باز  
 سرخسته را بر سران نهاد ۱۱۱ شب تیره بر روز خشان نهاد  
 فرو بست چشم ازین خوابناک ۱۱۲ بدو گفت بر خیز ازین خون و خاک  
 چو دار ابرویش نظر کرد و دید ۱۱۳ بسوز جگر آه از دل کشید  
 چنین داد دار انجس و جواب ۱۱۴ که بگذارتا سرختم من بخواب  
 رها کن که در من رهایی نماند ۱۱۵ چراغ مرا روشنائی نماند  
 سپهرم بدانگونه پسلودید ۱۱۶ که شد و جگر پس لوم ناپدید  
 تو ای پهلوان کادی سوکن ۱۱۷ نگمدار پهلوز پهلوی من  
 که با اینکه پهلو دریدم چو میخ ۱۱۸ ای آید از پهلوم بوی تیغ  
 سر سرور از رها کن دوست ۱۱۹ تو مشکن که ما را جهان خود گشت  
 چه دستی که با ما داری کنی ۱۲۰ بتاج کیان دستیازی کنی  
 نگمدار دستت که داراست این ۱۲۱ نه پنهان چو روز آشکار است این  
 چو گشت آفتاب مرا زرد ۱۲۲ نقاب بیهن درکش از لاجورد  
 مبین سرور در سر افکندگی ۱۲۳ چنان شاه را در چنین بندگی  
 ازین بندم از حجت آزاد کن ۱۲۴ بآمرزش ایزدی یاد کن  
 زمین را منم تاج تارک نشین ۱۲۵ ملرزان مرا تانله ز د زمین

ازین خون و خاک  
 بدو گفت بر خیز  
 ازین خون و خاک



رہا کن کہ خواب خوشم می برد ۱۲۶ زمین آب چرخ آتشم می برد  
 گردان سرخفته را از سریر ۱۲۷ کہ گردون گردان برآرد و فقیر  
 زمان من اینک رسد بیگان ۱۲۸ رہا کن بکام خودم یک زمان  
 اگر تاج خواہی رہ بود از سرم ۱۲۹ یکے لحظہ بگذار تا بگذر م  
 چو من زمین ولایت کشاؤم کمر ۱۳۰ تو خواہ افسر از من ستان خواہ م  
 سکندر بنالید کاے تاجدار ۱۳۱ سکندر نم چاکر شہ یار  
 نخواہم کہ بر خاک بودے سرت ۱۳۲ نہ آلودہ خون شدے پیکرت  
 ولیکن چو سودہست کاین کار بود ۱۳۳ تا سفت ندارد درین کار سود  
 اگر تاجور سر بر انداختے ۱۳۴ کمر بند او چاکرے ساختے  
 درینا بد ریا کنون آدم ۱۳۵ کہ تا سینہ در موج خون آدم  
 چرامر کیم رانیفت و ستم ۱۳۶ چرا پے نکردم درین اہ گم  
 مگر نالہ شاہ تشنیدے ۱۳۷ نہ رو سچے چین روز را دیدے  
 بدار ابے گیتی و اناسے راز ۱۳۸ کہ دارم بہ ہیود و ارا نیاز  
 ولیکن چو بیشیش افتاد سنگ ۱۳۹ کلید در چارہ ناید بچنگ  
 درینا کہ از نسل اسفندیار ۱۴۰ ہمین بود پس ملک را یادگار  
 چو بودے کہ مرگ آشکار شدے ۱۴۱ سکندر ہم آغوش دارا شدے  
 چو سودہست مردن نشاید بزور ۱۴۲ کہ پیش از ایل منت نتوان بگود

بنزدیک من یک سرسوخشاہ ۱۴۳ گرامی تراز صد ہزار ان کلاہ  
 گر این زخم را چارہ دانستے ۱۴۴ طلب کردے تا توانستے  
 مبادا کہ او رنگ <sup>علی</sup> شامہ نشی ۱۴۵ زدار اسے دولت بماندہتی  
 چرا خون نگزتم برین تاج تخت ۱۴۶ کہ دارندہ را بر در انگذشت  
 مبادا آن گلستان کہ سالار او ۱۴۷ بدین خستگی باشد از خار او  
 نفیر از جبل نے کہ دارا گذشت ۱۴۸ نہ پہنان چوروز آشکارا گذشت  
 بچارہ گری چون ندانم توان ۱۴۹ کنم نوہ بر یاد سر و جوان  
 چہ تدبیر داری راے تو چیست ۱۵۰ امید از کہ داری و بیت زکیت  
 بگو ہر چہ خواہی کہ فرمان کنم ۱۵۱ بچارہ گری یا تو بجان کنم  
 چو دارا شنید آن دم دلنواز ۱۵۲ بخوابشگری دیدہ را کرد باز  
 بدو گفت کاس بہترین نخت ۱۵۳ سزاوار سپر ایہ تخت من  
 چہ پر سی زجان بجان آمدہ ۱۵۴ گلے در سموم حنزان آمدہ  
 جان شربت ہر یک از نخت ۱۵۵ بجز شربت ماکہ بر رخ نخت  
 زبے آہیم سینہ سوز و درون ۱۵۶ قدم تا سرم غرق دریاے خون  
 چو بر قیکہ درابر دار دشتاب ۱۵۷ لب از آب غالی و تن غرق آب  
 سبویکہ سوراخ دار نخت ۱۵۸ بجوم و سر شتم نگر و در دست  
 جان غارت از ہر درے میرد ۱۵۹ کیے آورد و دیگرے میبرد

نزد ائین اینان که هستند نیز ۱۴۰ نه آنانکه رفتند و رستند نیز  
 بدین روز من راستی پیش کن ۱۴۱ تو نیز از چنین روز اندیشه کن  
 چو هستی به پند من آموزگار ۱۴۲ بدین روز نشاندت روزگار  
 نه من به زمین شدم کاژ و پا ۱۴۳ بخاریدن سر و دوش با  
 نه اسفند یا حرب انگیر گرد ۱۴۴ که از چشم زخم جهان جان نبرد  
 چو در نسل ما کشتن آفت ۱۴۵ کشنده نب کرد بر من دست  
 تو سر برباد ابا همنشهی ۱۴۶ که من کردم از سبزه بالین  
 چو درخواستی کار و سبزه تو ۱۴۷ بوقتی که بر من بپاید گریست  
 سه چیز آرزو دارم اندر نهان ۱۴۸ بر آید باقبال شاه جهان  
 یکم آنکه بر کشتن بیگناه ۱۴۹ تو باشی درین دلاوری داخواه  
 دوم آنکه بر تخت و تاج کیان ۱۵۰ چو عالم تو باشی نیاری زبان  
 دل خود به پردازی از تخم کین ۱۵۱ سپردازی از تخمه مازین  
 سوم آنکه بر زیروستان من ۱۵۲ حرم نشکنی در شبستان من  
 همان روشنگر که دست نیت ۱۵۳ بدان ناز کی دست نیت  
 بهم خوابی خود کنی سر بلند ۱۵۴ که فرخ بود گوهر ارجبند  
 دل روشن از روشنگر تاب ۱۵۵ که باروشنی به بود آفتاب  
 سکندر پذیرفت زوهر چه گفت ۱۵۶ پذیرنده برخاست گویند

کبودی و کوری در آبدیچرخ ۱۴۷ که بغداد را کرد بے کلخ و کرخ  
 درخت کیان افروخت بار ۱۴۸ کفن و خست بر درج اسفندیار  
 چو مهر از جهان مهربانی برید ۱۴۹ شبیه ماند و با قوت شد تا پدید  
 سکندر بران شاه فرخ نژاد ۱۵۰ شاهیگاه بگریست تا با مداد  
 در وید بر خوشیستن لوصه کرد ۱۵۱ که او را همان زهر با است خورد  
 چو روز و گر هیچ ابلق سوار ۱۵۲ طویله برون زد برین مرغزار  
 سکندر بفرمود کارند ساز ۱۵۳ برندش بجای نخستینه باز  
 ز مید ز رو گنبد بنگ بست ۱۵۴ همیاش کردند بجای نشست  
 چو خلوت گشت آسپان ساختند ۱۵۵ از وزعت خویش پرداختند  
 تنومند را قدر چندان بود ۱۵۶ که در خانه کالب جان بود  
 چو ببردن رود جو چنان زن ۱۵۷ گریزد ز نهجوا به خویشستن  
 چراغ که بادے در و در می ۱۵۸ چه بر طاق ایوان پھر روز می  
 اگر بر پهری دگر درمخاک ۱۵۹ چو خاک کی شوی عاقبت زیر خاک  
 بسا ما همیان کوشود خور و زو ۱۶۰ چو در خاک شورا فتد از آب شور  
 چنین است رسم این گذرگاه را ۱۶۱ که دارد بآمدن این راه را  
 یکے را در آرد بهنگامه تیز ۱۶۲ یکے را بهنگامه گوید که خیز  
 مکن زیر آن لاجوردی بساط ۱۶۳ باین مهره که راگون نشاط

که رویت کند کبریا و از زرد ۱۹۲ کبودت کند بامه چون لاجورد  
 گوزن ن که در شهر شیران بود ۱۹۵ بمرگ خودش خانه ویران بود  
 چو مرغ از پے کوچ برکش جناح ۱۹۶ مشو مست راح اندین س تراح ۱۹۷  
 بزن برق و آتشی در جهان ۱۹۸ جهان از خود واریان و اریان ۱۹۹  
 سمندر چو پروانه آتش دوست ۱۹۸ ولیک این کن لشک و انوش س قانی  
 خرب جوز میخورد بر جاس ج ۱۹۹ خرقا دو جان داد و خرنده رو  
 اگر شاه ملک است و گر ملک شاه ۲۰۰ همه راه رنج است یا رنج راه  
 که داند که این خاک دیرینه دور ۲۰۱ بھر غارے اندر چه دار و زخور  
 زرا و کیسه نو بر آرد خسروش ۲۰۲ سپوے نواز تری آید بجوش  
 کن کیسه شد خاک پنهان شکنج ۲۰۳ که هرگز برون نارد آواز گنج  
 که داند که این نجمه دام و دو ۲۰۴ چه تاربخا دارد از نیک و بد  
 چو نیزنگ با بخردان ساعت ۲۰۵ چه گردنکشان را سر آمد اختست  
 فلک نیست کسان هم آغوش تو ۲۰۶ طرازش دورنگست بردوش تو  
 گشت چون فرشته بلندی دهد ۲۰۷ گشت باد دوان بست بندی د  
 شبانگه بنایت نارد بباد ۲۰۸ کلچ بگردون دهد بامداد  
 چه باید درین مهفت چشمه خراس ۲۰۹ زهر ج چه چند برون پس  
 چو خضر از چنین روزی روز گیر ۲۱۰ چو هست آب حیوان چو خرمای شیر

سفن

ازین دیو مردم کدام دواند ۲۱۱ نمان شود که هم صحبتانت بدند  
 پے گور کز دشتیانان گم است ۲۱۲ ز نامرد میساکین مردم است  
 گوزن گریزنده در مرغزار ۲۱۳ ز مردم گریزد سوکوه و غار  
 همان شیر کو جاکے در بیشه کرد ۲۱۴ ز بد عیدی مردم اندیشه کرد  
 مگر گوهر مردمی گشت خرد ۲۱۵ که در مردمان مرد میساکین  
 اگر نقش مردم بخوانی بشکرت ۲۱۶ بگوئی که مردم چنین است حرف  
 بچشم اندرون مرد یک کلاه ۲۱۷ نام از مردان مردمی شد سیاه  
 نظامی بنجامونشکاری پیچ ۲۱۸ بگفتار ناگفتی بر پیچ  
 چو هم رشته عنقنگانی خنوش ۲۱۹ فرو خپ یا پنبه در نه بگوش  
 بیاموز ازین مهره لاجورد ۲۲۰ که با رخ سرخ است و بازو زرد  
 شبانکه که صد رنگ بند و نگار ۲۲۱ بر آید بصد دست چون تو بهار  
 سحر که که یک چشمه یاید کلید ۲۲۲ تا بین یک چشمی آید پدید  
 بیاساتی آن خون رنگین ریز ۲۲۳ در افکن بمغزم چو آتش بجز  
 من که خودم پای لغزی دید ۲۲۴ چو صبح دماغ دو مغزی دید

# شاهنامه دومی

## نیر درستم با سهراب

۱. یاور دگر رفت نیزه گرفت ۱. ای ماند از گفتن ما در شگفت -  
 ۲. یک تنگ میدان فرو ساختند ۲. بکوتا نه نیزه همی باختند  
 ۳. تانداج بر نیزه بند و ستان ۳. بیچ باز بردند و عثمان  
 ۴. بشمیر هندی در آویختند ۴. همی ز این آتش تیر و نختند  
 ۵. به زخم اندرون تیغ شد بریز ۵. چه ز زخمی که پیداکند رخسار  
 ۶. گرفتند از ان پس عمودگران ۶. نهی کوفتند آن برین این بران  
 ۷. ز تیر و عمود اندر آمد بچشم ۷. چنان باد پایان دگردان دژم  
 ۸. ز اسپان فرورخت بر گشتوان <sup>mace</sup> ۸. زره پاره شد بر میان گوان <sup>Restless</sup>  
 ۹. فرو ماند اسپ و دلا در زکار ۹. یکم راند بدوست باز و شس یار  
 ۱۰. تن از خوئی بر آب و دمان پر زخا ۱۰. زبان گشته از تشنگی چاک چاک  
 ۱۱. یک از دیگر استاد آنگاه دور ۱۱. پراز در و باب و پراز رنج پور  
 ۱۲. جهانان شکفته ز کور است ۱۲. شکسته هم از تو هم از تو درست

- ازین دو یکے را بچنید مہر ۱۳ خرد دورید مہر نمود مہر  
 ہمی بچہ را باز داند ستور ۱۴ چہ ماہی بدریا چہ در دشت گور  
 نداند ہمی مہر دم از بچ و آرز ۱۵ یکے دشمنے راز نہ زند باز  
 بدل گفت رستم کہ ہرگز نہنگ ۱۶ ندیدم کہ آید بدینسان بچک  
 مرا خوار شد جنگ دیو سپید ۱۷ ز مردی شد امر و ز دل تا امید  
 ز دست یکے ناسپردہ بچا ۱۸ نہ گردے نہ نام آورے از مہان  
 بسیری رسانیدم از روزگار ۱۹ دو لشکر نظارہ بدین کارزار  
 چو آسودہ شد بارہ ہر دو مرد ۲۰ ز آنا ر جنگ و زنگ و نبرد  
 بزدہ بر نہا و ند ہر دو کمان ۲۱ یکے سال خوردہ دگر تو جوان  
 ز رہ بود و خفتان و بربیان ۲۲ ز کلک و ز پیکان نہا مزیان  
 بہم تیر باران نمودند سخت ۲۳ تو گوئی فرو رخت برگ وخت  
 نغمن شد دل ہر دو از یکدگر ۲۴ گدفتند ہر دو دواں کسر  
 تہمتن اگر دست بردے بنگ ۲۵ بکندے سیہ سنگ رار و ز جنگ  
 بزور از زمین کوہ برداشتے ۲۶ گران سنگ را موم پنداشتے  
 کمر بند ہراب را چپا رکرد ۲۷ کہ از زمین بچیند اندر تہر و  
 میان جوان رانہ بد آگہی ۲۸ بماند از ہنر دست رستم ہی  
 فروداشت دست از کمر بند او ۲۹ تگفتے نہرو ماند از بند او



ووشیروفران از جنگ سیر آمدند ۳۰ تیه گشته و خسته دیر آمدند  
 و گدازیدند سهراب گدازگران ۳۱ وزین بر کشید و بیفتند دران  
 بز و گداز و آوردنش پرد ۳۲ پیچید و در وازد لیری بخورد  
 بخندید سهراب و گفت اسوار ۳۳ بز خشم دلیران بر پایدار  
 بزیر اندرت خش گوی خراست ۳۴ و دوست سوار از همه بدتر است  
 از مرار حمت آید بتو بز دل ۳۵ که از خونت آغشته گشته است گل  
 اگر چه گوئی سر و بالا بود ۳۶ جوانی کند سیر کالابود  
 بهمن نداد ایتج او را جواب ۳۷ گفتند فرو ماند در میج و تاب  
 به پستی رسید این از آن ازین ۳۸ چنان تنگ شد بر دلیران دین  
 که از یکدیگر روی برگاشتند ۳۹ دل و جان باندیشه بگذاشتند  
 بهمن بتوران سپه شد بجنگ ۴۰ بد انسان که نخیز پسند بپنگ  
 بایران سپهر رفت سهراب گرد ۴۱ عثمان باره تیرنگ سپرد  
 بز و خویشان را بایران سپاه ۴۲ بدش بی نامور شد تباه  
 میان سپه اندر آمد چو گرگ ۴۳ پراگنده گشتند خود و بزرگ  
 چو رستم بنزد یک توران رسید ۴۴ پشیمان شده از جگر بر کشید  
 غم گشت و اندیشه کرد و دید ۴۵ که کاخوس را بگیان بدرسد  
 ازین برهنه ترک نوحاسته ۴۶ بهمنان بر و بازو آراسته

بشک که خویش تا زید زود ۴۴ که اندیشه دل بدان گونه بود  
 میان سپید وید سهراب را ۴۸ زمین لعل که ده بخواب  
 سیر نیزه پر خون و خفقان و دست ۴۹ چو شیر که گرد زنجیر بست  
 وژم گشت رستم چو او را بدید ۵۰ خروشنه چو شیر زبان برشید  
 بدو گفت کای ترک نخوار دورد ۵۱ نر ایران سپه جنگ بالو که کرد  
 چو اوست با من نسو می هم ۵۲ چو گرگ آمدی در میان رستم  
 باو گفت سهراب توران سپاه ۵۳ ازین رزم دو داند و هم بگناه  
 تو آهنگ کردی بدیشان نخست ۵۴ کس بالو پیکار و کینه نیست  
 بدو گفت رستم که شد تیره روز ۵۵ چو سپه اکنه تنگ گیتی من روز  
 بکشتی گیریم من و اچگاه ۵۶ پی بنیم تا بر که گرد سپاه  
 بدین دشت هم دارو هم شیر است ۵۷ که روشن جهان زیر تنگ اندر است  
 گرایدون که بازو بشیر و تیر ۵۸ چنین آشناسند تو هرگز بمیر  
 بر قند و رو بهو اتیسه گشت ۵۹ و سهراب که دوان می خیر و گشت  
 تو گفتی ز جنگش سرشت آمان ۶۰ نیا سپه از تاتارن که سپه زمان  
 وگه باره زیر اندر شش آهمن است ۶۱ شکفته روانست و روشن است  
 شب تیره آمد سیه شکفتن ۶۲ میان سوده از جنگ آهمن بش  
 بهمان چنین گفت کاسه زهر ۶۳ بر آید جهان که در پرتو نور

شمار ایسوزان سوار دلیر ۶۴ که یال یلان داشت چنگال شیر  
 چه آمد شمارا چه گفت و چه کرد ۶۵ که او بود هم زورمن و رنبر  
 چه کرد او با لشکر سرب ۶۶ که چون او ندانم بگیتی دگر  
 یکے پیر مرد است برسان شیر ۶۷ نگر و دز پیکار و از جنگ سیر  
 اگر گویم از کار آن تاسدار ۶۸ نه چندان بود کاید اندر شمار  
 دو بازویش مانند ران پیل ۶۹ بخوشد ز آواز او رود نیل  
 ندانم بگرد جهان سرب ۷۰ که بندد گیکیت چون او مکر  
 بدو گفت هیران که نیران شاه ۷۱ چنین بد کرد ایدر نمند سپاه  
 همه کار ساخت با ساز بود ۷۲ باورد که کشتن آغاز بود  
 بیامد یکے مرد پر خاش جوے ۷۳ بدین لشکر گشن بهادر وے  
 تو گفتی زستی کتون خاسته است ۷۴ که این جنگ را یک تن آراسته است  
 عمان باز پیید و برداشت راه ۷۵ بایران سپهر رفت از نیجاگاه  
 چنین گفت سهراب کوزین سپاه ۷۶ نگر و از دلیران کسے را تباه  
 از ایرانیان من بے کشته ام ۷۷ زمین را بخون چون گل آغشته ام  
 اگر شیر پیش آمدے بے گمان ۷۸ زستی چنان دان زگر زگران  
 وزین بر شما جز نظاره نبود ۷۹ ولیکن نیامد کسے خود چه سود  
 به پیغم چه شیر و پنگ و نه بود ۸۰ به پیکان مند و بارم آتش زابر

- چو گردان مراروے بیند تیز ۸۱ غورہ برتن شان شووریز دریز  
 چو نہر دایہ پیش است روز بزرگ ۸۲ پدید آید آنکس کہ باشد سترگ  
 بنام خداے جهان آفرین ۸۳ نمانم ز گردان یکے بر زمین  
 کنون خوان وے باید آرتین ۸۴ بیاید ہی عنم ز دل کا شن  
 وزان روے رستم سپہ را بدید ۸۵ سخن راند با گیسو گفت و شنید  
 کہ امر و زہراب جنگ آژماک ۸۶ چگونہ بجنگ اندر آورد پاے  
 چنین گفت بارستم گرد گیسو ۸۷ کزان گوئے ہرگز نہ بدیم نیو  
 بیامد و مان تا میان سپاہ ۸۸ ز لشکر بر طوس شد کینہ خواہ  
 کہ او بود بر زمین و نیزہ بدست ۸۹ چو گر گین فرود آمد و بر پشت  
 بسیار چو بانسہ او را بدید ۹۰ بگردار شیر زیان برد مید  
 خمیدہ نمودے نزد بریش ۹۱ ز نیر و بیفتاد ترک از سرش  
 نتاہید پا او تا بید روے ۹۲ شد نذازد لیران بسے جنگجوے  
 ز گردان کسے مایہ او نداشت ۹۳ بجز سپہن پائیہ او نداشت  
 ہم آئین پیشین نگہ داشتیم ۹۴ سپہ را برویچ نگذاشتیم  
 بہ تنہا نہ شد بر برش جنگجوے ۹۵ سپہر دیم میدان کینہ بدوے  
 سوارے نہ شد پیش او یک تنہ ۹۶ ہمی تاخت از قلب تا میستہ  
 بہ ہر سو ہی شد روان و وان ۹۷ بزمر اندرون بود پیش چان

غمین گشت رستم ز گفتار او ۹۸ بر شاه کاؤس بنهاد روی  
 چو کاؤس کے پہلوان را بدید ۹۹ بر خویش نزدیک جایش گزید  
 ز سہراب رستم زبان بر کشاد ۱۰۰ ز بالا و برزش ہسکر و یاد  
 کہ کس در بہان کود کے نرسید ۱۰۱ بدین شیر مردی کہ دی ندید  
 بیا لا ستارہ بتا پد ہی ۱۰۲ نقش رازمین برنتا بد ہی  
 دو باز و وراثش چوران ہیون ۱۰۳ ہمانا کہ دار و سطر می قزون  
 پر تیغ و پتیر و بگرو کمند ۱۰۴ ز ہر گویم آزمودیم چند ۵  
 سر انجام گفتم کہ من پیش ازین ۱۰۵ بے گرد و زار برگزینم  
 گرفتہ دوال کمر بند او ۱۰۶ بیفتار و م سخت پیونداو  
 ہی خواستم کش ز زین بر گتم ۱۰۷ چو دیگر کسانش بنجاک انگتم  
 گرد از باد جنبان خود کو ہمار ۱۰۸ نخبدا بر زین سر آن نامدار  
 از و باز گشتم کہ بے گاہ بود ۱۰۹ کہ شب سخت تاریک و سیاہ بود  
 بدان تا بگردیم نہ دایکے ۱۱۰ بکشتی گراٹیم مانند کے  
 چو نہ دایا بدشت نبرد ۱۱۱ بکشتی ہی باید م بارہ کرد  
 بگوئیم ندانم کہ فیروز کیت ۱۱۲ بہ پیٹیم تاراے یزدان بکیت  
 کرد ہست پیروزی و شگاہ ۱۱۳ ہم او آفرینندہ ہورواہ  
 یزدو گفت کاؤس یزدان پاک ۱۱۴ تن بد سگالت کند چاک چاک

- من اشوب به پیش جهان آفرین ۱۱۵ با تم سزاوان سراندر زمین  
 بدان تا ترا برود دستگاه ۱۱۶ برین ترک بدخواه گم کرده راه  
 کند تازه بزم مرده کام ترا ۱۱۷ بر آرد بخورشید نام ترا ۱۱۸  
 بدو گفت رستم که با فر شاه ۱۱۹ بر آید همه کامش نیکخواه  
 بگفت این و برخواست پس بلیتن ۱۱۵ دژم گشته او پیش آن انجن  
 به لشکر که خویش بنیاد و رو ۱۲۰ پزاندیشه جان و سرش کینه جو  
 زواره بیا مدخلیده روان ۱۲۱ که امروز چون گشت بر پهلوان  
 از و خور دنی خواست رستم تخت ۱۲۲ پس آنگه زاندریشه دل را بشت  
 بهانگه بدو حال سهوا بگرد ۱۲۳ سر اسر همه هر چه بد بر شمرد  
 سپه را دو فرسنگ بدورین ۱۲۴ کشادن نیارست یک تن میان  
 چنین راند پیش برادر سخن ۱۲۵ که بیدار دل بافش تند یکن  
 به شبگیر چون من پر آوردگاه ۱۲۶ روم پیش آن ترک ناورد و خواه  
 بیاور سپاه و درفش مرا ۱۲۷ همه تخت و زرینه کفش مرا  
 همی باش در پیش پرده سرا ۱۲۸ چو خورشید تابان بر آید ز جا  
 گر آیدون که بهر دژ باشم جنگ ۱۲۹ آورد که بر نیارم درنگ  
 و گر خود که گوید که در سخن ۱۳۰ تو زاری مساز و نژندی کن  
 میانش یک تن باوردگاه ۱۳۱ مسازید بخت سوگرم راه

یکایک سوے زابلستان نشوید ۱۳۲ از ایدر بنزدیک دستان نشوید  
 از و بر کشائی یکایک سخن ۱۳۳ که روز تهنیت در آسید برین  
 چنین بود منیرمان یزدان پاک ۱۳۴ که گردید دست جواسی هلاک  
 تو خرسند گردان دل ماورم ۱۳۵ چنین راند ایزد قضا بر سرم  
 بگویش که تو دل بمن در بند ۱۳۶ مشو جاودان بهر جا نم نژند  
 کس اندر جهان جاودانه نماند ۱۳۷ زگره دوان مرا خود بهانه نماند  
 بے دیو غیر و پلنگ و نهنگ ۱۳۸ تب شد ز خیلک بهنگام جنگ  
 بے باره و دژ که کر ویم پست ۱۳۹ تیاورد کس دست من زیر دست  
 در مرگ را آن بکو بد که پائے ۱۴۰ با سپ اندر آرد ویر آید ز جاے  
 اگر سال گردون از هزار ۱۴۱ همین است راه و همین است کار  
 نگه کن جیشید شاه بسند ۱۴۲ همان نیز طهورت دیو بند  
 به گیتی جویشتان نه پیشه یار ۱۴۳ سرانجام رفتند ز می کردگار  
 بر روی زگره شایب بر نژد ۱۴۴ سپهر برین کردگار شایب بود  
 نه یان و سام آن دو گردون فراز ۱۴۵ ز مردن بگیتی نه بدشان جواز  
 چو گیتی برایشان نماند و بگفت ۱۴۶ مرانیسز بر ره بپاید گذشت  
 همه مرگ را نسیم پیر و جوان ۱۴۷ بگیتی نماند کسے جاودان  
 چو خرسند گرد و بدستان بگوے ۱۴۸ که از شاه گیتی میرتاب روے

اگر جنگ ساز و تو سستی مکن ۱۴۹ چنان رو کہ اور انداز بن سخن  
ز شب نیمہ گفت سہراب بود ۱۵۰ و گر نیمہ آرامش و خواب بود

## کشتی گرفتار ستم و سہراب ہائی فتن رستم از و بچارہ

- ۱ چو خورشید رخشان بگستر و پر  
 ۲ تہمتن پوشید بر بیان  
 ۳ بیامد بدان دشت آورد گاہ  
 ۴ وزان روے سہراب بالجمین  
 ۵ بہو مان چنین گفت کان شیر مرد  
 ۶ ز بالائے من نیست بالاش کم  
 ۷ برو گفت و بالاش بانند من  
 ۸ ز پائے و کیش ہی بہر من  
 ۹ نشانہاے مادر بیایم ہی نہ  
 ۱۰ گمانے بر منکہ اور ستم است  
 ۱۱ نباید کہ من با پدر جنگوے  
 ۱۲ ز دادار کہ دم بے شرمناک  
 ۱۳ نباشد امید سہرابے دگر  
 ۱۴ سید زارغ پزان سر و برد سر  
 ۱۵ نشست از براثر دہائے دمان  
 ۱۶ نہادہ ز آہن بسر بر کلاہ  
 ۱۷ ہی مے گسارید بار و وزن  
 ۱۸ کہ با من ہی گرد و اندر تیرد  
 ۱۹ بر زم اندرون دل ندارد و نرم  
 ۲۰ تو گوئی کہ دانشدہ بر زور سن  
 ۲۱ بچند بشدم آورد چہرہ من  
 ۲۲ بدل نیز نختے بتایم ہی  
 ۲۳ کہ چون او نبہر وہ بیتی کم است  
 ۲۴ شوم خیرہ رو اندر آرم بر و  
 ۲۵ سپہ روروم از سر تیرہ خاک  
 ۲۶ نباید کہ رزم آوردم یا پدر نہ



- بشا ہان گیتی شوم روسیاد ۱۲ کہ بر مرز ایران و توران سپاہ  
 بگوید کسے جسز بہ بدنام من ۱۵ نہا شد بہر دوسرا کام من  
 سراسیم گر دم از آویختن ۱۶ بجسز بد نب شد ز خون بختن  
 بدو گفت ہومان کہ در کارزار ۱۷ رسیدست رستم بن چنبار  
 شنیدی کہ در جنگ ما نذران ۱۸ چہ کہ دآن سپہبد بگر زگران  
 بدین رخس ماند ہی رخس او ۱۹ ولیکن نذار و سپے و بخش او  
 چو یک بہرہ از تیرہ شب و گذشت ۲۰ خسروش طلا یہ برآمد زشت  
 جہان جوے سہراب دل پزرم ۲۱ تا را کہ رفت از تخت بزم  
 بہ شکیں چون برو مید آفتاب ۲۲ سر جنگجو یان برآمد ز خواب  
 بہ پوشید سہراب خفان رزم ۲۳ سرش پز رزم ووش پز رزم  
 بیاد خروشان بدان دشت جنگ ۲۴ بچنگ اندرون کہ زہ کاورنگ  
 ز رستم بہر سید خندان دولب ۲۵ تو گفتی کہ با او ہم بود شب  
 کہ شب چون بدی روز چون نطق ۲۶ ز پیکار دل بر چہ راستی  
 ز کف بگین این چہ و شمشیر کین ۲۷ زن چنگ بیدار بر زمین  
 نشینیم ہر دو پیادہ ہم ۲۸ بے تازہ داریم روے و نرم  
 بہ پیش جہا نثار پیمان کنیم ۲۹ دل از جنگ جستن پشیمان کنیم  
 ہان تا کسے دیگر آید برزم ۳۰ تو با من بساز و بیا راے برزم

دل من همی بر تو مهر آورد ۳۱ همی آب شرمم بچشم آورد  
 همانکه داری ز گردان نثراد ۳۲ کنی پیش من گوهر خویش یاد  
 و نام تو کردم همی جستجو ۳۳ نه گفتند نامت تو با من بگو  
 ز من نام پنهان نباید کرد ۳۴ چو گشتی تو با من کنون هم نبرد  
 مگر بدوستانِ سامِ ملی ۳۵ گزین نامور رستم زابی ۳۶  
 بدو گفت رستم که اے ناجو ۳۷ نکر دیم هرگز چنین گفتگو  
 ز گشتی که فتن سخن بود و دش ۳۸ نگیرم سرب تو زین در کوش  
 نه من کو دکم که تو هستی جوان ۳۹ بکشتی کمر بسته دارم میان  
 بکشیم فرجام کار آن بود ۴۰ که فرمان و راه جهان بان بود  
 و دیگر که در جاس ننگ و نبرد ۴۱ پژوهش بخویند مردان مرد  
 بے گشته ام در منه ازو نشیب ۴۲ نیم مرد گفت از ررق و فرب  
 بدو گفت سهراب کای مرد پیر ۴۳ اگر نیست پند منت جایگیر  
 مرا آرزوید که بر بستر ۴۴ بر آید بهنگام هوش از برت  
 کسے که تو ماندست و دان کند ۴۵ بپر دروان تن بزدان کند  
 اگر هوش تو ز مردست من است ۴۶ بفرمان یزدان بر آرم ز دست  
 ز اسپان جنگی نه و دادند ۴۷ بشیوار با کب و قهر دادند  
 بر بستد بر سنگ اسپ نبرد ۴۸ برقتند هر دو روان یزدان دست

چو شیران بکشتی در آوینستند ۴۸ ز تنها خوے خون همی بخشند  
 بز دوست سهراب چون پیلست ۴۹ چو شیر دمنده از جادو محبت  
 مکر بند رستم گرفت و کشید ۵۰ ز بس زور گفتی زمین برورید  
 بر رستم در آوینخت چون پیلست ۵۱ بر آورش از جاے و نهاد پست  
 یکے نعره بر زو پر از خشم و کین ۵۲ بزور رستم شیر را بر زمین  
 نشست از بر سینه پیلستن ۵۳ پر از خاک جنگال و روسے دهن  
 بگردار شیرے که برگور زن ۵۴ ز دوست و گور اندر آید لب  
 یکے خنجره آگون بر کشید ۵۵ همی خواست از تن سرش را برید  
 نگه که در رستم با و از گفت ۵۶ که این راز باید کشاد از تهفت  
 بسهراب گفت اے پیل شیرگیر ۵۷ کشت افکن و گرد و شمشیر گیر  
 دگر گونه زین باشد آئین ما ۵۸ جز این باشد آرایش دین ما  
 کے کو بکشتی نبرد آورد ۵۹ سر مهترے زیر گرد آورد  
 نخستین که پستش تهنید بر زمین ۶۰ نبرد سرش گر چه باشد بکین  
 اگر بار دیگرش زیر آورد ۶۱ با گلندش نام شیر آورد  
 روا باشد از سر کند ز وجدا ۶۲ بدیگوه بر باشد آئین ما  
 بدین چاره از جنگ نراژد ما ۶۳ همی خواست یا بد ز کشتن را  
 بهان تا سه جوان سه بگفتا پیر ۶۴ بداد و نبرد آن سخن جاگیر

یکے از دلیری دوم از زنا ۶۵ سوم از جوان مردیش بگمان  
 رہا کرد از دست و آمد بدشت ۶۶ بدشتی که بر پیشش آہو گذشت  
 ہمی کہ و نچسہ یادش نبود ۶۷ از ان کس کہ با او نبرد آزدود  
 ہمی دیر شد باز ہومان چو گرد ۶۸ بیامد بہر سید از واز نبرد  
 بہومان بگفت آن کجا رفته بود ۶۹ سخن ہر چہ رستم بدو گفتہ بود  
 بدو گفت ہومان در بلخ ای جوان ۷۰ بسیری رسیدی ہما ناز جان  
 در بلخ این برو برزو بالاے تو ۷۱ رکیب دراز ویلی پاسے تو  
 ہنر برے کہ آوردہ بودی بلام ۷۲ رہا کردی از دست و شد کار خا  
 نگہ کن کزین بہیدہ کار کرد ۷۳ چہ آرد بہ پیش بدشت نبرد  
 یکے داستان زد بدین شہر یار ۷۴ کہ دشمن مدار از چہ خردست خوار  
 بگفت و دل از جان او برگرفت ۷۵ پراند وہمی ماند اندر شکفت  
 بشک کہ خویش بہادر وے ۷۶ بخشم و پرداز غم دل از کار او  
 بہومان چنین گفت بہر اب گرد ۷۷ کہ اندیشہ از دل بیاید ستود  
 کہ نہ دایا بد بر من بجنگ ۷۸ بہ بینی بگردنش بر پالہنگ  
 چو رستم ز جنگ وے آزاد گشت ۷۹ بسان یکے کوہ پولاد گشت  
 خرا مان بشد سوے آب روان ۸۰ چو جان رفته گویا بیا پدر وان  
 بخورد آب و روے و سرو تن بشت ۸۱ بر پیش چہان آندین شد گشت

بزمزم بنالیدیر بے نیاز ۸۲ نیایش ہمسکد بر چارہ سنا  
 ہمیں خواست پر روزی دنگا ۸۳ تہو داگہ از بخش خورشید و ماہ  
 کہ چون رفت خواہد سپہ از برش ۸۴ بخواہد بودن کلاہ از سرش  
 شنیدم کہ رستم ز آغاز کار ۸۵ چنان یافت نیرو ز پروردگار  
 کہ گرسنگ را و بسر برد ۸۶ ہی ہر دو پایش بدو در شد  
 ازان زور پیوستہ رنجو بود ۸۷ دل او ازان آرزو دور بود  
 بنالید بر کردگار جهان ۸۸ بزاری ہی آرزو کرد آن  
 کہ تخت ز زورش ستاند ہی ۸۹ کہ رفتن برہ بر تواند ہی  
 بد انسان کہ از پاک یزدان بخوآ ۹۰ ز نیروے آن کوہ پیکر بکاست  
 چو باز آنچنان کار پیش آمد ۹۱ دل از بیم سہرابیش آتش  
 بیزدان بنالید کاے کردگار ۹۲ بدین کار این شدہ را پاس دا  
 ہان زور خواہم کہ آغاز کار ۹۳ مراد او ای اسے پاک پروردگار  
 بدو باز داد آنچنان کشنخواست ۹۴ ہیفز و دورتن ہر آنچش بکاست  
 وزان آبخورشید بجاے برد ۹۵ پراندیشہ بودش دل و سر کوزد  
 ہی تاخت سہراب چون پلست ۹۶ کندے بیاز و کمانے بدست  
 گرازان و چون شیر نعرہ زنان ۹۷ سمندش جہان و جہان را کنان  
 بران گو نہ رستم چو اورا بدید ۹۸ عجب ماندہ دوسے ہی بنگید

غمین گشت وز ماندند شکست ۹۹ ز پیکار شش انداز با برگرفت  
 چو سہراب باز آمد اورا بدید <sup>۱۰۰</sup> ز با و جوانی دلش بر دمید  
 چو نزدیکتر شد بد و بنگرید <sup>۱۰۱</sup> مراورا بدان فتر و آن زور دید  
 چنین گفت کاسے رستہ از چنگ شیر <sup>۱۰۲</sup> چرا آمدی باز نزد دم و لید  
 چرا آمدی باز پیشم بگوے <sup>۱۰۳</sup> سوے راستی خود نداری تو روے  
 ہانا کہ از جان تو سیر آمدی <sup>۱۰۴</sup> کہ در جنگ شیران دلیر آمدی  
 و وارت امان دادم از کارزار <sup>۱۰۵</sup> یہ پیریت بخشیدم اسے نامدار  
 چنین داد پاسخ بد و سیلتن <sup>۱۰۶</sup> کہ اسے نامور گرد و شکست کن  
 مگویند ز بنگر نہ مردان مرد <sup>۱۰۷</sup> ہانا جوا نی ترا عنبرہ کرد  
 یہ بینی کزین پیر مرد دلیر <sup>۱۰۸</sup> چہ آید یروے تو اسے نہ شیر  
 ہر آنکہ کہ خشم آورد بخت شوم <sup>۱۰۹</sup> شود سنگ خارا بگردار موم

### کشتہ شدن سہراب بدست رستم

دگر بارہ اسپان بہ بندخت ۱ بسہر بہی گشت بدخواہ بخت  
 بکشتی گرفت نہادند سر ۲ گرفتند ہر دو دوال کمر  
 سپہدار سہراب آن زوروت ۳ تو گفتی کہ چرخ بلندش بہست  
 غمین گشت رستم بیازید چنگ ۴ گرفت آن سرو پال جنگی پلنگ

- خم آورد پشت دلاور جوان ۵ زمانه سر آمد نبودش توان  
 زدش بر زمین بر بگردا شیر ۶ بدانت کوه هم من اند بزیار  
 سبک تیغ تیز از میان بر کشید ۷ بر پور بیدار دل بر ورید  
 پیچید ازان پس کیسه آه کرد ۸ زنیک و بداندیش کوتاه کرد  
 بدو گفت کین بر من از من رسید ۹ زمانه بدست تو دادم کلید  
 تو زین بیگناهی که این کور پشت ۱۰ مرا بر کشید و بزودی بکشت  
 یبازی بگویند هرسال من ۱۱ بناک اندر آمد چنین یال من  
 نشان داد ما در مرا از پدر ۱۲ ز مهر اندر آمد روانم بر  
 همی بتمش تا به پیش رو ۱۳ چنین جان بدادم بدین آرزو  
 درینا که رنجم نیامد بر ۱۴ ندیدم درین هیچ رو که پدر  
 کنون که تو در آب ماهی شوی ۱۵ و یا چون شب اندر سیاهی شوی  
 و گر چون ستاره شوی بر سپهر ۱۶ یتری ز رو زمین پاک مهر  
 بنوا هم از تو پدر کین من ۱۷ چو بیند که خشت است بالین من  
 ازان نامداران گردن کشان ۱۸ کس هم بر و سو رستم نشان  
 که سهراب کشته است و گلنده خوا ۱۹ همخواست که دن ترا خواستار  
 چو بشنید رستم سرش خیره گشت ۲۰ جهان پیش چشم اندرش تیره گشت  
 همی بے تن و تاب بے توش گشت ۲۱ بنقاد از پاس ویدوش گشت

- ۲۲ بدو گفت بانالو و با حسن و بش  
 بگو تا چو داری زرستم نشان  
 ۲۳ که گم با و نامش ز گردن کشان  
 که رستم منم گم بانا و تمام ۲۴ نشینا و بر ماتم پور سام  
 ۲۵ یزد و نسر و خوش آمد بجوش همی کند موسی و همی زد و خوش  
 چو سرباب رستم بد انسان بید ۲۶ بقتاد و بوش از سرش بر پرید  
 بدو گفت گز انکه رستم توئی ۲۷ بکشتی مرا خیره بر بد خوئی  
 ز هر گونه بودم ترار هتاه ۲۸ بخنید یک ذره مهرت ز جام  
 کنون بند بکشا از جوشتم ۲۹ برهنه به بین این تن روشتم  
 ببازوم بر مهره خود دگر ۳۰ بین تا چه دید این پس از پدر  
 چو بر خاست آواز کوس از درم ۳۱ بیامد پراز خون و ورخ ماورم  
 همی جانش از رفتن من بخت ۳۲ یکے مهره بر بازو من بست  
 مرا گفت کین از پدر یاد کار ۳۳ بدار و بین تا سکه آید بکار  
 کنون کارگر شد که پیکار گشت ۳۴ پر پیش چشم پدر خوار گشت  
 چو بکشت و خفتان و آن مهره دید ۳۵ همی جامه بر خویشتن به دید  
 همی گشت کاس کشته بردست من ۳۶ دلسر و شود و بهر انجمن  
 همی ریخت خون و همی کند موسی ۳۷ سرش پر ز خاک و پر از آب و  
 بدو گفت سهراب کاین بدست ۳۸ آب دو دیده نباد گریست



ازین خویشک کشن اکنون پرسود ۳۹ چنین رفت و این بودنی کار بود  
 چو خورشید تابان ز گنبد گشت ۴۰ تهن نیامد بشکر زدشت  
 ز لشکر بیادیشیوار بیت ۴۱ که تا اندر آورد که کار چیست ۴  
 دو اسب اندر آن دشت بر پا بود ۴۲ پر از گردستم دگر جا بود  
 ز گوی پلین را چو بر پشت زین ۴۳ ندیدند گردان و ران دشت کین  
 چنان بدگان فغان که او گشته شد ۴۴ سدا ماران همه گشته شد  
 بکاؤس کے تاختند آگهی ۴۵ که تخت می شد ز رستم تہی  
 ز لشکر برآمد سراسر خروش ۴۶ برآمد زمانہ یکایک بجوش  
 رفتند و کاؤس تابوق و کوس ۴۷ دسیدند و آمد سپہدار طوس  
 وزان پس بشکر چنین گفت شاه ۴۸ کہ ایدر ہیونی سو گز زم گاہ  
 بتازید تا کار سہراب چیست ۴۹ کہ بشہر ایران بایر گشت  
 اگر گشتہ شد رستم جنگجو ۵۰ اندازہ ان کہ یار و دشمن پیش او  
 بیاید چو پیشید آوارہ گشت ۵۱ کہ نہیم سہ جلد در کوہ و دشت  
 یہ انہوہ زخمیہ سباید زون ۵۲ بدین رزگہ ہر شاید بدن  
 چو آشوب پر خاست از انجمن ۵۳ چنین گفت سہراب با پلین  
 کہ اکنون چو روز من اند گشت ۵۴ ہمہ کار و کارکان و گرو گشت  
 ہمہ سہرانی ہان کہ شاد ۵۵ سو جنگ توران نراند سپاہ

کہ ایشان ز بہر من جنگجوے ۵۷ سو سحر ز ایران تہاوندروسے  
 نباید کہ میند رنجے براہ ۵۸ مکن حبس نہ پیکلی در ایشان نگاہ  
 بے روز را دادہ بودم نوید ۵۹ بسے کہ وہ بودم زہرور امید  
 بگفتم اگر زندہ مینم پدر ۶۰ بگیتی تا تم کیے تاجور  
 چہ دانستم اسے پہلو نامور ۶۱ کہ باشد روا تم بدست پدر  
 درین دژ دلیرے بہ بند من است ۶۲ گرفتار کنم کند من است  
 بسے ز و نشان تو پرسیدہ ام ۶۳ ہنسہ بد خیال تو درویدہ ام  
 جسز آن بودیکسر خنباے او ۶۴ از و باز ماند ہی جاسے او  
 چو گفتم ز گفتار او تا امید ۶۵ شدم لاجرم تیسرہ روز سفید  
 بین تا کہ امت از ایرانیان ۶۶ نباید کہ آید بحالش زبان  
 نشانے کہ بد دادہ ماورما ۶۷ بدیدم نہ بد دیدہ باورما  
 چہ نیم تو شمعہ بد اختر بر ۶۸ کہ من کشتہ گروم بدست پدر  
 چو برق آمدم رستم اکنون چو با ۶۹ بکینو گر بنیت باز سزا  
 ز سختی برستم فرو بست دم ۷۰ پر آتش دل و دہکان بد زخم  
 نشست از بر خورش رستم ہو گر ۷۱ بد از خون دل و لبہ ہزار باورما  
 بیا بد پیش سپہ با خروش ۷۲ دل از کہ دہ خورشید بد و جوش  
 چو دیدند ایرانیان روسے او ۷۳ ہمسہ بد نہادند بر خاک رود

ستایش گرفتند بر که و گار ۷۳ که اوزنده باز آمد از کارزار  
 چو زانگونه دیدند بر خاک ۷۴ دریده همه جامه و خسته بر  
 پیش گرفتند کاین کاهیت ۷۵ ترا دل بد یگونه از بهر کسیت  
 بگفت آن شکفته که خود که ده بود ۷۶ گرامی پس را که آزرده بود  
 همه برگرفتند با او خسرو تن ۷۷ نهاد آن زمان با سپه دار هوش  
 چنین گفت با سر فرمان که من ۷۸ نه دل دارم امروز گوی نه تن  
 شما جنگ نه کان مجوئید کس ۷۹ که این بد که من که دم امروز پس  
 زواره بسیار بر پیلتن ۸۰ دریده برو جامه و خسته تن  
 چو رستم بر او زانگونه دید ۸۱ بگفت آنچه از پور کشته شنید  
 پشیمان شدم من ز کردار خویش ۸۲ ستانم مکافات زاندازه پیش  
 دریدم بگه گاه پور جوان ۸۳ بگدید بر وجه رخ تا جاودان  
 پس را بگشتم پسر پیرانه سر ۸۴ بریده بے و پنج آن نامور  
 منم تا در دیک هومان بیایا ۸۵ که شمشیر کین ماند اندر نیام  
 تنگ دار آن لشکر اکنون تویی ۸۶ تنگ کن بدیشان مگر نفوسی  
 که با تو مرار و ز پیکار نیست ۸۷ همان پیش ازین جا گفتار نیست  
 برادرش را گفت پس پهلوان ۸۸ که برگرداے گرد و روشن روان  
 تو با او جزو طالب رود آب ۸۹ مکن بر کس هیچگونه تشاب

- زواره بیا مدحسم اندرون ۹۰ بهومان سخن گفت از پهلوان  
 بپاسخ چنین گفت بهومان گرد ۹۱ که بنمود سهراب را دست برد  
 بهجیر ستیزنده بدگسان ۹۲ که میداشت راز سپید نهان  
 نشان پدر حبت با او نگفت ۹۳ روانش به بیداشتی بود حبت  
 بیا این پدر ز شومی او رسید ۹۴ بیا ید مرا و راسر از تن برید  
 زواره بیا مد بر سپلتن ۹۵ ز بهومان سخن را تد و از انجن  
 ز کار بجیره بدگسان ۹۶ که سهراب راز و سر آمد زمان  
 تهن ز گفتار او خیره گشت ۹۷ جهان پیش چشم اندرش تیره گشت  
 به نزد و جیره آمد از دشت کین ۹۸ گر یانش بگرفت و زو بر زمین  
 یکے خنجر آگون بر کشید ۹۹ سرش را همی خواست از تن بید  
 بزرگان بهوشش فرا آمدند ۱۰۰ بهجیر از سر مرگ باز استندند  
 چو برگشت از انجا گه پهلوان ۱۰۱ بیا مد یر خسته پور جوان  
 بزرگان برفتند با او بهم ۱۰۲ چو طوس و چو گو در و چون گشتم  
 همه لشکر از بهر آن ارجمند ۱۰۳ زبان برکش و ندیکه زبند  
 که درمان این کار بزدان کند ۱۰۴ گد کاین غمان بر تو آسان کند  
 یکے دشنه بگرفت رستم بدست ۱۰۵ که از تن بیرون خویش بپست  
 بزرگان بد و اندر آوختند ۱۰۶ ز مرگان همی خون دل بختند

بدو گفت گو و ز کاکنون چہ سود ۱۰۷ اگر از روے گیتی بر آری تو دود  
 تو بر خویش تن گر کنی صد گزند ۱۰۸ چہ آسانی آید بدان ارجبند  
 اگر ماندہ باشد مرا و از زمان ۱۰۹ بماند بہ گیتی تو با او جان  
 و گر زین بہان آن جوان رفتنی است ۱۱۰ نگہ کن بہ گیتی کہ با وید کیت  
 نیکاریم یکسر ہمہ پیش مرگ ۱۱۱ ہرے زید تلج و ہرے زید ترک  
 چو آیدش ہنگام بیرون کند ۱۱۲ وزان پس ندانیم تا چون کند  
 و راز بہت را بہش اگر کوہ است ۱۱۳ پراگندہ گانیم اگر ہمراہ است  
 ز مرگ اسے پہنید بے اندوہ کیت ۱۱۴ ہی خویش تن را بیاید گر کیت

# قصائد سیلابی

- سپیدہ دم چو شدم محرم سرے سرور ۱ شنیدم آیت توبہ الی اللہ از لب خور  
 بگوش ہوش من آمد از حضرت قدس ۲ کہ لے خلاصہ تقدیر و زبدہ مقدور  
 جهان رباط خرابست برگذر کہ سیل ۳ گمان میر کہ بیک مشت گل شود معمور  
 براستان قنابل منہ کہ جاے دگر ۴ براے نزہت تو بر کشیدہ اند قصور  
 مگر تو بخیری کا ندین مقام ترا ۵ چہ دشمنان حسودند و دوستان غبور  
 بگوش تابسا است بامنے برسی ۶ کہ راہ سخت مخوفست و منزلت بس دور  
 یہیں کہ چند نشیب فراز در راہ است ۷ ز آستان عدم تا پہ پیشگاہ نشور  
 ترا مسافت دور و دراز در راہ است ۸ بدین دور و زہ اقامت چراشوی مفرور  
 تو در میان گر ہے غریب و مہمانی ۹ چنان مکن کہ بیکبارگی شوند نفور  
 یہیں کہ تا شکست سیر تو نہت پوشیدہ است ۱۰ چہ مایہ جانور انداز تو خستہ ورنجور  
 چہ بارہاست ز تو برتن سوام و ہوام ۱۱ چہ داغماست ز تو در دل و حوشن طور  
 بدشت جانورے خازن خور د قافل ۱۲ تو تیر میکنی از بھر حلق اوسا طور

- کناغ چند ضیفے بخون دل بند ۱۳ تو حج آوری کین طلست و آن سیفور  
 زکرم موده کفن برکشی و در پوشی ۱۴ میان اہل مروت کہ دانت معذور  
 بدان طمع کہ دین خوش کنی ز غایت حرص ۱۵ نشسته مثر صد کہ قے کست ز بنور  
 بوقت صبح شود همچو روز معلومت ۱۶ کہ با کہ باخته عشق در شب دیسجور  
 کہ مرد در تنی کسیر یا تیا بد راہ ۱۷ گیر کہ لشکر حرص و ہو اکست منظور  
 بیادہ دست میا لاسے کان ہمنہ خولست ۱۸ کہ قطرہ قطرہ چکیدہ بہت از دل انگور  
 دل مرا چو گریان گرفت جذبہ عشق ۱۹ نشانند امن بہت ز خاکد ان غرور  
 بشد ز خاطر اندیشہ مے و معشوق ۲۰ برفت از سرم آواز بر بط و طنبور  
 ز ہر چہ گفتم و کردم کنون پشیمانم ۲۱ بخزد عاؤنناے حسد ایگان صدور  
 وزیر مشرق و مغرب نصیر دولت و دین ۲۲ کہ یاد رایت عایش تا ابد منصور  
 نہ در حدیقہ فکر کش و زید یاد غلط ۲۳ نہ بر صحیفہ عمرش نشسته گرد فقور  
 ز طول و عرض جہات کمال او صدرہ ۲۴ مہندسان فلک معترف شدہ بقصور  
 نشسته در دل چشم ملوک ہدیت او ۲۵ چنانکہ صولت مے و طبیعت محجور  
 ز بے دقالت نطق خفی چو جرم سہا ۲۶ ولیک گشتہ چو خورشید در جہان مشہور  
 ز صریح کلک تو در کشف مشکلات جہان ۲۷ چنانکہ نغمہ داؤد و داداے زبور  
 بنیر دامن افلاک خلقت آن مجمر ۲۸ کہ کرد حبیب افق را پر از بشار بخور  
 بگرد خطہ اسلام حفظ آن خندق ۲۹ کہ سے نیابد شعرے برو مجال عبور

- ۳۰ سوے حریم جلالت تراہمان رہبر  
نمود راہ کہ اول کلیم را سوے طور  
تور وے باطلے کردہ کہ رایت صبح ۳۱  
زیر سایہ او گم شود بوقت ظہور  
ترا بھیل متین ہست اعتصام چہ پاک ۳۲  
اگر گستہ شود رشتہ سنین شہور  
چراغ نجات تو زان شمع بر فروختہ اند ۳۳  
کہ آفتاب چو پروانہ خواہد از شمع نور  
نہال جاہ تو زان حوض فیست نہا ۳۴  
کہ از ترشح او حاصل آمدہ ہست بحر  
فرست تو چو انگذ نور در عالم ۳۵  
نماند در تنق غیب بیچ سر مستور  
ہماے بہت تو کر گسان گردون را ۳۶  
ز عجز ضعف چو تیہو شمر دہ بل عصفور  
ہمیشہ تا نتوان کرد حصار دور فلک ۳۷  
ترا چو دور فلک باد عسہ نامحصور  
صلاح فلک و ملل بر غایت مبنی ۳۸  
دوام دین و دول بر کفایت مقصور

## در مع نصرة الدین بن محمد

- ۱ زہے چو عقل علم گشتہ در نکو کاری  
مسلم است ترا منصب جہانداری  
۲ کمینہ قاعدہ تیغ تو جہانگیری  
کمینہ خاصیت دست تو گہر باری  
۳ زمانہ را کہ بغفلت بخواب شدہ بود  
کشیدہ حزم تو در دیدہ کل بیداری  
۴ جہان کلاہ ز شادی بر افکندہ گرتو  
بہفت قلعہ افلاک سرفروہ آری  
۵ تویی کہ حجت تیغ تو قاطع ہست بدان  
کہ تو بطلکت بحر بر سہراواری  
۶ درین مجال سخن نیست چرخ را ہر چند  
کہ عذر لنگ برون می برد بہر چہا



- ۷ جہانیان تو امروز چشم آن دارند ۸ کہ زیر دامن انصاف شان نگہداری  
 اگر ستارہ غلافی کند تو نہ پسندی ۹ و گرزمانہ بجائے کند تو نگہداری  
 کسیکہ در حرم عدل و حرمت تو گر نیستی ۱۰ و گریست زمان و سپهر سپاری  
 تو بادشاہ جہانی چہ باشد از نظرے ۱۱ ز روے طغی بر احوال بندہ بگماری  
 بروز گارتو باین ہمہ عزیزی فضل ۱۲ ر و ابو دچو منے در مذلت و خواری  
 درون پردہ فکر ت مراع و سمانند ۱۳ کہ ز بہر شان بتفاخر کند پرستاری  
 بکن معونت احوال من بستقلال ۱۴ کہ ننگ باشد اگر خواہم از فلک یاری  
 بضاعت سخن من از ان نفیس تر است ۱۵ کہ جز تر از سدا ند جہان خریداری  
 ہمیشہ تاکہ جہان را عمارتے نبود ۱۶ مگر بشر طنائو کاری و کم آزاری  
 بنائے عمر تو معمور باد تا بہ ابد ۱۷ کہ تو بناے جہان با فضل و سعاری  
 ترا ذخیرہ فتحے کہ چون لطائف غیب ۱۸ و راے عقل تصرف بود بسیار یاری

## در مع نصرۃ الدین ابوبکر بن محمد

- ۱ ایندچو کار گاہ مسلک را نگار کرد ۲ از کائنات ذات ترا اختیار کرد  
 سنے سنے بہنوز کاف کن از نون خبر نہشت ۳ کا یزد در سوم دولت تو رشکار کرد  
 اول ترا یگانہ و بے مثل آفرید ۴ و انگہ سپہر ہفت و عناصر چہار کرد  
 طبع زمان کہ حامل امر تو خواست شد ۵ ہچو عثمان قرخ تو بے ترار کرد

- ۵ درج زمین که مرکز ملک تو خواست شد همچون رکاب عالی تو پایدار کرد  
 ۶ هر جا که در محیط فلک رخس افتاد آن را بعدل شامل تو امتوار کرد  
 ۷ دست و زبان خصم تو بهنگام قول فحول همچون زبان سوسن دست چنار کرد  
 ۸ عالم بفر دولت تو بهتساج یافت آدم بذات نسبت تو فتنار کرد  
 ۹ مفتی عقل اگر چه دم اجتهاد زد در ملک دین فتوی بر لے تو کار کرد  
 ۱۰ قاضی چرخ را که لقب سعد اکبر است نام تو بر نگین سعادت نگار کرد  
 ۱۱ دولت عثمان ملک بدست تو باز داد و اقبال بر براق هدایت سوار کرد  
 ۱۲ هر گوهر مراد که در درج حسب بود در پای دولت تو سعادت شمار کرد  
 ۱۳ تیریکه همت تو کشاد از کمان حکم از پشت بهفت جوشن گردون گذار کرد  
 ۱۴ تیغت که باغ ملک بر آیش نهاده ای رعی زمین ز خون عدولانه زار کرد  
 ۱۵ بازو باز رعی تو مقرر شد بهتسرا آنکس که وصف رستم و افندیار کرد  
 ۱۶ بس پیل مست را که نهیست فرو شکست بس شیر شریزه را که شکوهت تشکار کرد  
 ۱۷ هر کس که بر خنجر تو گریخت ازو در حال گردش فلکش حنا کسار کرد  
 ۱۸ و از آنکه با تو وحشت و کین در میان نهاد دوران روزگار مرادش کنار کرد  
 ۱۹ خورشید زیر سایه عدالت پناه جست گردون بگرد مرکز حکمت مدار کرد  
 ۲۰ چشم فلک تدبیر نه میست بهر خویش آن لطیفه که در حق تو کردگار کرد  
 ۲۱ از یک عدد و دین که بماند بهت دفع او بهم دولتت کند که چنین صد هزار کرد

- چون مصطفی بوعده نصره وثوق داشت ۲۲ عیب نبود اگر دوسر روز انتظار کرد  
این دست بسته را تو کشادی که عاقبت ۲۳ آنکس که بود تعبیه استادوار کرد  
تاویل تو امان چه بود پیش از آنکه ملک ۲۴ آن را بدهد که دین را حصار کرد  
شمسیر تصدیع بجز از آنکه نبود ۲۵ پشتی دین حق نقبش ذوالفقار کرد  
این دین عزیز کرده تا سید ایزد دست ۲۶ هرگز بکار و شعبده نتوانش خوار کرد  
بادت امان ز حادثه روزگار از آنکه ۲۷ عدل تو دفع حادثه روزگار کرد

## در مدح مظفرالدین قمرالسلطان

- ۱ شرح غم تولدت شادی بجان دهد ذکر لب تو طعم شکر در دهان دهد  
۲ طاووس جان بجلوه در آید ز خرمی و چون طوطی لببت بچشمت زبان دهد  
۳ شمیمت چهره تو که هر شب ز نور خویش پروانه ضیاء به آسمان دهد  
۴ خلق ز پر تو تو چو پروانه سوختند و کس نیست که حقیقت رویت نشان دهد  
۵ زلفت بجادوی ببرد هر کس دلیست و آنکه بچشم و ابرو نامهربان دهد  
۶ هر چه آیدش بدست به تیر و کمان دهد بهند و ندیده ام که چو ترکان جنگ جو  
۷ جز زلفت و چهره تو ندیدم که بکیس خورشید را ز ظلمت شب سایه یان دهد  
۸ مقبل کس بود که ز خورشید عارضت و بحران تابش زلفت امان دهد  
۹ گریه در خم بخت می بر من مست سپاس کین خاصیت می رخ چون نفع ان دهد

- وقت ست اگر لب تو برسم مژوری ۱۰ بیمار عشق را شکر و نار دوان دہد  
 مایم و آب ویدہ کہ سقائے کھے دست ۱۱ صد مشک ازین متاع بیکتا سے نان دہد  
 آن بخت کو کہ عاشق رنجور قوتے ۱۲ با این دل ضعیف و تن ناتوان دہد  
 دوان طاقت از کجا کہ صد کز درد دل ۱۳ در بار گاہ خسرو خسرو نشان دہد  
 فریاد من ز طارم گردوں گذشت نبیت ۱۴ امکان آنکہ زحمت آن آستان دہد  
 نہ کر سی فلک نہد اندیشہ زیر پاے ۱۵ تابو سہ بر کاپ قزل ارسلان دہد  
 در موضعی کہ چون دم روح القدس زند ۱۶ نصرت ہماے رایت اوراروان دہد  
 تیغش ز کلمہ سربے مغز دشمنان ۱۷ نسرن چرخ را چہ ہما استخوان دہد  
 بیرون ز کائنات پردہ صہزار سال ۱۸ سیرخ و ہم تاز جابش نشان دہد  
 در برگ ریز عمر سعد و صرصر اجل ۱۹ نور و زرا طبیعت فصل خزان دہد  
 اطراف بلخ معرکہ کہ راتخ آبدار ۲۰ از خون کشتہ رنگ گل ارغوان دہد  
 تردا منی دشمنش از روے خاصیت ۲۱ رنگ از برون جوشن و برگستان دہد  
 راہ نجات بستہ شود بر عدو چپا نکہ ۲۲ مرگ از حد رعنان برہ کشان دہد  
 ہر سرگرا فی کہ کند خصم ابوہریرہ ۲۳ بازو ش وقت حمہ یگر زگران دہد  
 اے خسروے کہ حفظ تو ہنگام اہتمام ۲۴ گوگرد از صولت آتش امان دہد  
 ہر جا کہ رایت از در تدبیر در شود ۲۵ تقدیر بر و سادہ حکمش مکان دہد  
 پیرست چرخ و اختر بخت تو نوجوان ۲۶ آن بہ کہ پیر نبوت خود با جوان دہد

فرہاے سلطنت آزا بود بحق ۲۷ کش حکم تو بایہ چتر آشیان دہد  
 ہر آہنے کہ بر سر چپے بکند رست ۲۸ چون سرج تو چگونہ قرار جان دہد  
 اعجاز موسوی نبود ہر کربا کے ۲۹ چوبے شعیب وارید رست شبان دہد  
 صد تراژین جہان گذر دنا نام ملک ۳۰ اقبال در کف چو تو صاحب قران دہد  
 در رزم رستی و تو در بزم ساقی ۳۱ گردون ترا عنان و قحج ہر آن دہد  
 با بحر بر زنی چو بہ پیشیت و تدح نہد ۳۲ وز مہر کین کشی چو بدستت عنان دہد  
 ہر کو چو تیغ با تو زبان آوری کند ۳۳ قہرت جواب او بہان ستان دہد  
 در گرد ہاد گاہ تو کیوان شب بیتاق ۳۴ تار و زبوسہ بر قدم پاسبان دہد  
 شاہا خلایق از تو عزیز و تو انگر ند ۳۵ درویشیم سزد کہ بدست جوان دہد  
 پوشیدہ زہرہ جانبہ زر بفت و شتری ۳۶ محتاج خرقہ ایست کہ در طلسان دہد  
 در عمد چو تو شاہ ہے کز فضلہ سحاب ۳۷ دستور چرخ راتب دریا و کان دہد  
 شاید کہ بعد خدمت سی سالہ در عراق ۳۸ ناختم ہنوز خسرو ماؤندران دہد  
 تا آسمان چو کسوت شب رار فکند ۳۹ گاہ از شہاب سوزن و گہر لیسان دہد  
 باد اچانکہ کسوت عہد تر قضا ۴۰ یک سہر طراز ملکیت جاودان دہد

### در عرج ابو بکر محمد

۱ شاہا اساس ملک بتو استوار باد ۱ عمر تو ہمو چو دور فلک پایدار باد  
 ۲ ہر آرزو کہ در دل اندیشہ بگذرد ۲ ہمچون عروس ملک ترا در کنار باد

- ۳ ہر گل کہ راستے بدل آر دسیم او  
در چشم دشمن تو زنگیت چو خار باد
- ۴ گردِ محالک تو پریشانی رود  
در زلفِ لعبتان خطا و تار باد
- ۵ دورِ عہد تو بنفشہ خزن است و بیش نے  
در ویش اگر ز جود تو باشد چنار باد
- ۶ نازل ترین منازل قدر تو چرخ شد  
عالی ترین مراتب خصم تو دار باد
- ۷ صیت تو تا بسطِ زمین زیر پے کند  
بر ابلق زمانہ بسرعت سوار باد
- ۸ آنکس کہ جز بیا تو نو شد منہ نشاط  
جانش ہمیشہ خستہ تیر شمار باد
- ۹ وان اژدہا کہ در دم او گم بود حجیم  
پیش سنانِ مَرَح تو در زمینہار باد
- ۱۰ بحرے کز و مجرہ خلیج است فی اشل  
در باغِ دولت تو کیے جو یبار باد
- ۱۱ بانہ یکہ بر سرِ غلگت دارد آشیان  
ہموارہ کر گسان سپہش شمار باد
- ۱۲ ہر مرکز مراد تو کانِ قطبِ ملت است  
تا حشر دائرآت فلک را مدار باد
- ۱۳ وزنِ مرکب تو کہ خلخالِ نصرت است  
در گوشِ آسمان ز شرف گوشتوار باد
- ۱۴ گردون تیرِ حلقہ کہ تن ہی ازو برند  
در پیش قمر تو چو زمین بود بار باد
- ۱۵ دارالہماکت کہ مقبرِ سعادت است  
از خرمی ہمیشہ چو دارالعتبار باد
- ۱۶ تازہرہ عدو چو ز مرد برون جہد  
در دست تو بمحرکہ ریح چو مار باد
- ۱۷ وقتیکہ جنبش سپہ فستہ بود  
حفظ تو پیش دولت و ملت حصار باد
- ۱۸ جانیکہ جلوہ گاہ عروسِ ظفر بود  
بر فرقِ خصم گوہرِ تہفیت شمار باد
- ۱۹ در مفرقتہ مخبر چون گندنا ت را  
تا نفعِ صورتِ خاصیت کو کسار باد

از دقرا ساسی و القاب بند گانت ۲۰ اول ورق سپرد و دوم روزگار باد  
تا رفت چرخ بر سر این چار عصر است ۲۱ خطت همیشه بر سر این بهشت و چار باد

## در مدح قزل ارسلان منقده

- ۱ گیتی ز قدر دولت سر مانده بهان ماند بعر صدمه ارم و روضه جستان
- ۲ بر هر طرف که چشم کنی جلوه ظفر و زهر است که گوش نمی شود امان
- ۳ آرام یافت در حرم امن و حشمت طیر و آسوده گشت در کف عدل انس و جان
- ۴ گردون فرو کشاد کند از میان تیغ و ایام برگرفت زه از گردن کسان
- ۵ ملکه چنین مقرر و حکم چنین مطاع ویرست تا زمانه نداد از کس نشان
- ۶ منوع گشت قصه کاؤس و کیقباد و افسانه شد حکایت دارا و اردوان
- ۷ بالید ازین نشاط تن تحت بر زمین بگذشت ازین نوید سرتاج ز آسمان
- ۸ از غصه خون گرفت چو مل ظلم را بگر و ز خنده باز ماند چو گل عدل را دهمان
- ۹ شاید که بگذرد ز پیوسته خی همسا زین پس بزیر سایه چتر خدا یگان
- ۱۰ سلطان شرق و غرب قزل ارسلان که است با صدمت رکابش ایام را توان
- ۱۱ آن شاه شیر حمله که شایین بهمتش دارد قرار از کنگره عرش آشیان
- ۱۲ وقت طرب چو دست سکو جام می برد برهم زند و خیره بجز و دین دکان
- ۱۳ هنگام کمین چو نیزه برافراز داد کشف مرغ را خطر بود از صدمت ستان

- شما با قوی که حمله پاس تو بر عدد ۱۴ چون بخیل سایه سائل بود گردان  
 بحریت قهر تو که در وهر که غرق شد ۱۵ هرگز نیفتد از پس آن باز بر کران  
 بر خیز و از زمانه بیکبار حرکت و تشل ۱۶ اگر دفع فتنه را نبود تیغ و تو عثمان  
 هر چند که گشت عدد دید کایزدت ۱۷ بگریزد و کرد بر همه آفاق کاران  
 با سخته چنین که به بستد زبان چرخ ۱۸ تیغ ترا سزد که بر آید کشد زبان  
 بر باد داده هیبت تو حسنه من ستر ۱۹ و آتش زده شکوه تو در راه که بگشان  
 دقتی که گم شود ز سر مرکشان خرد ۲۰ روزیکه بگسلد زن پر دلان روان  
 تو در میان لشکر چون مور بے عدد ۲۱ هر یک چه مور بته بعشه مان تو میان  
 در تازی از کرانه چو شیران جنگجو ۲۲ گوپال بر زمین زنی و بانگ بر زبان  
 آن لحظه کس ندارد پای تو جز کاب ۲۳ وان روز کس نگیرد دست تو جز خنان  
 به خواه ملک را ز هیبت تو آن نفس ۲۴ خون در جگر بخوشد و مغز اندر استخوان  
 اے خسروے که تیغ فمارا تضا برید ۲۵ بر دشمنان دولت تو کرد آتخان  
 گرم شود پی زحل از چرخ باک نیست ۲۶ بخت تو آگه هست چه حاجت به پاهان  
 گیتی طمع نداشت که تو سر در آوری ۲۷ تا سایه بر سرت فلکند افسر کپان  
 آنهم تو اضعیست که کردی مگر نه چرخ ۲۸ داند که مشتری نه نیازد بطلسان  
 دندان از راه بر سر است ارد تیغ را ۲۹ عیب است سخت ظاهر و عاریت لب میان  
 محتاج نیست طلعت زیبا بے تو بتاج ۳۰ شمشیر صبح را نبود حاجت نشان



تابستر بدست صبا دایہ بہار ۳۱ گرد از جبین لاله و رخسار ارغوان  
 گلنار دولت تو کہ دار نسیم حسد ۳۲ آسودہ پادشاہد از آفت حزن  
 جاہ تو سحر فر از و قبول تو دستگیر ۳۳ ملک تو بر ثبات و بقا ہے تو جادوان



# قصائد قاتنی مرید

## در مدح حسین خان صاحب اختیار

- بہار آمد کہ از گلین نمی بانگ ہزار آید <sup>مرحوم</sup> ۱ بہر ساعت خروش مرغ زار از مرغزار آید
- تو گوئی ارغنون بستند بر شاخ و پیر گے ۲ زبس بانگ تدر و وصل و دواج و سار آید
- بجوشد مرغ جان چوں بوسے گل از بوستان خیزد ۳ بہر دمع دل چون بانگ مرغ از شاخسار آید
- خروش عذیب و صوت سار و نالہ قمری ۴ گے از گل گے از سرو بن گہ از چنار آید
- تو گوئی ساحت بستان بہشت عدن را ماند ۵ زبس غلمان و حور آنجا قطار اندر قطار آید
- یکے برکت نہد لاکہ ترکیب قاج دارد ۶ یکے بر گل کند تحسین کز دبوئے نگار آید
- یکے باد لہر سادہ صحن بوستان گردد ۷ یکے با سناغریادہ بطرف جوے بار آید
- یکے بید چمن را بے تامل حربا گوید ۸ یکے بوید من را مات صنع کردگار آید
- یکے بر لالہ پاکوید کہ ہے ہر نگہ سے داغ ۹ یکے از گل بو جہد آید کنج بوسے بار آید
- یکے بر سبزه میغلطد یکے در لالہ میر قصد ۱۰ یکے کا ہے رود از پیش یکے گہ ہوشیار آید
- زہر حقے نواز ارغنون چنگ و نئے خیزد ۱۱ زہر کوئے صدائے بر بطن و تہنور و تار آید
- یکے اینچا نواز و نئے یکے آنچا گسار وے ۱۲ صدائے ہائے دہوے روئے نہر سے ہزار آید

- ۱۳ نماز غالباً ہوشے فوسل نو بہار آید  
 ۱۴ مگر در سہلستان ماہ من ثر و لیدہ گیسورا  
 ۱۵ دادم می خوردی دہ کہ میترسم شمار آید  
 ۱۶ سیہ شد از یار و زم بدہ آب ریاسوزم  
 ۱۷ نمیدانی کنار سبزہ چون لذت دہر بادہ  
 ۱۸ کہ بچہ بان بکام آب کوثر ناگوار آید  
 ۱۹ بحر بادہ خور است کہ می نوشند با خوبان  
 ۲۰ شربے تلخ خواہم بابتے شیرین کہ از شورش  
 ۲۱ دلم بر بہت شونے شایدے شکے کہ بچون او  
 ۲۲ چو باد از زلفت تار کیش بر خارش بشوراند  
 ۲۳ دے کہ ہم کشاید علقہائے زلفت چو جوش  
 ۲۴ بجان او کہ ہر گہ کاکل و گیسوے او بینم  
 ۲۵ چو بوسم لعل شیرینش لبم ہندوستان گردد  
 ۲۶ نظر از بہستان بندم اگر او چہرہ بکشاید  
 ۲۷ کنار غلش را پر عقرب جراحہ می بینم  
 ۲۸ نگاہم چون ہی غلطہ برے اوزم وے او  
 ۲۹ ز خال و خط و زلف و قرۃ ابرو و گیسویش  
 ۳۰ چہ رمز است این نمیدانم کہ چون بینم رخ و زلفش  
 ۳۱ نہ داری نہ گرد و نہ ترکے از حصار آید  
 ۳۲ پے تالچ چین کوئی سپاہ زنگبار آید  
 ۳۳ بمقرم کاروان در کاروان مشک تملک آید  
 ۳۴ جہان کوئی بچشم من پر از افی و مار آید  
 ۳۵ چو بینم روے رنگیش چشمم قندار آید  
 ۳۶ کنار از دوستان گیرم اگر او در کنار آید  
 ۳۷ دے کا نہ کنارم باد و زلفت تابدار آید  
 ۳۸ بچشم عالم ہستی پر از دود و شرار آید  
 ۳۹ جہان تاریک در چشم چشیت عبار آید  
 ۴۰ بچشم ہر دو گیتی گاہ روشن گاہ تار آید

- رخسار اهو از اماند کز و کز و دم بهی میزند ۳۰  
 کشد موے میانش روز و شب گراں گئی ۳۱  
**لب قاآنی** از وصف لبش بگالده اماند ۳۲  
 الا یا سر و سینا بسین آن بادہ یبنا ۳۳  
 مرا گوئی که تخمین کن چه سرتاپا کن بینی ۳۴  
 بچو شد مخمر من هر که که گوئی فخر خود با هم ۳۵  
 نکلت خوانم هست دهنم بهیچت وصف تنوتم ۳۶  
 تو چون در خانه آئی خانه رشک بوستان گرد ۳۷  
 غریبه که تو بر گرد دیشتر خویش می نالد ۳۸  
 چرا باید کشیدن منت نقاش و صور تگر ۳۹  
 نگار صبح نور و زارت و روز بوسه و دوا ۴۰  
 بیادت هست درستی دوسه زین پیش میگفتم ۴۱  
 تو شکر خنده میکردی و نیک است میگفتی ۴۲  
 حسین خان میر ملک جم که چون بزم نشیند ۴۳  
 بگاه کینه گرتنهانشیند از بر تو سن ۴۴  
 بگاه چشم مژگانهای او در چشم بد خوانان ۴۵  
 ز بیم عدل او خفته چنان کش نیست بیداری ۴۶
- دسے کانز لفظ پرخیش بر دسے آبدار آید  
 مرا ماند که یاین لاغری بس بر دبار آید  
 کز و هر دم نبات و قد و شکر بار بار آید  
 که گوئی از که سینا تجلی آشکار آید  
 تو سرتاپا سے تخسینی ترا تخمین چه کار آید  
 تو خلایق نکو یانی ترا زین فخر عار آید  
 که حیرانم نمیدانم چه وصف سازگار آید  
 اگر فصل خزان در بوستان آئی بهار آید  
 که پندار د بفریت از بر خویش و تبار آید  
 تو در هر خانه کانی خانه پر نقش و نگار آید  
 که در اسلام این سنت بهر عید شکار آید  
 که چون نوروز آید نویت بوس و کنار آید  
 بود نوروز من روز س که صاحب اختیار آید  
 نصیب اهل گیتی از زمین و از بسیار آید  
 بداندیشش چنان داند که یک عالم را آید  
 چو تیر تهن در دیده اسفند یار آید  
 بچشم فتنه پنداری خواص کو کنار آید

- چو یاد از باد قفس کو کنم گاه سخن سازی ۴۷ دوات و دست و کلمہ بہر ستار و مار آید
- چو وصف تیغ دشمن سوزا و رابر زبان رانم ۴۸ چو دوزخ از دہانم سرسبز سوزان شرار آید
- خیال جنبش بیکران او چون دھنوب آرم ۴۹ فضائے عالم اند نظر یک غبار آید
- چو از دست زرافشا نش نگار و خامہ صفت ۵۰ ورق اند ورق دیوان شعرم زرنگار آید
- ز طبع و دست او بہر گہ سخن رانم تو پنداری ۵۱ کہ ابر و بحر اندر بر سین و بر یسار آید
- چو طبع روشنش در اصنائت نقبت گویم ۵۲ بچشم تاب نورشید در خشان مستعار آید
- حدیث خلق او در نامہ چون از خامہ بنویسم ۵۳ سراسر نقش دیوانم چو نقش تندہار آید
- ز بیم رخ او در دیدگان خصم از زمین پس ۵۴ بجائے مژدہ پیکان و بجائے خواب خار آید
- حکیم گفت ہر کس خون خورد لاغر شود اکنون ۵۵ یقینم شد کہ شمشیرش ز خون خواری نزار آید
- بروز زرم او در گوش اہل مشرق و مغرب ۵۶ بہر جانب کہ رو آرند بانگ زنیہار آید
- ز شوق آنکہ بر مردم کف رادش جنباید ۵۷ زرازکان سیم از معدن دواز قعر بجا آید
- بروز واقفہ الماس تیغش بسکہ خون جوشد ۵۸ تو گوئی سپنہ گیتی ہمہ یا قوت زار آید
- محاسب گفت روز بے شرم جودش لے ترسم ۵۹ ز خجلت بر نیاد سہرا گر روز شمار آید
- کہ کین با کف ز بخشش چون بر رخسار متیند ۶۰ بدان ماند کہ ابرے بر فراز کوہ سہار آید
- حصارے نیست ملک آفرینش را اگر خرمش ۶۱ چو غم حبش فکارا کا ندران محکم حصار آید
- فلک قدر ملک صدر بہار آید بہر سائے ۶۲ بیوسے آنکہ از خلقت بگیتی یادگار آید
- بعیدت تمنیت گویند و من گویم تو خود عیدی ۶۳ بعیدت تمنیت ہر کو تا یاد شرمسار آید

مرانوروز بدر و نیکه دیدم چهر فیروز ۶۳ و گرنوروز ما و پیش من بے اعتبار آید  
 الا تا نسبت صدر اگر با چار صد سخی ۶۵ چنان چون نسبت ده با چهل یک با چهار آید  
 حساب دولتت افزون ازان کاند حساب افتد ۶۶ شماردت بیرون ازلن کاند شمار آید  
 تو پنداری دمانت بحر عمانست قآنی ۶۷ که ازوے رشته اند رشته در شاهوار آید

### در مدح حسن علی میرا شجاع السلطنه فرماید

عیدست جام زرفشان از مے گران باراند ۱ هزار بے دامن کشان در دیر خمار آمده  
 زاب که کرد انکار مے حیرت بدش اذکار مے ۲ از هر چه جز گفتار مے اینک در انکار آمده  
 عیدت و یارستان بردست جام رخوان ۳ باقد چون سروران بر طرف گلزار آمده  
 گل مقیّر از روے او سنبل اسیر مے او ۴ اندر خم گیسوے او دلس گرفتار آمده  
 برگ صبوح از مے بود جانز افق حزن مے بود ۵ تفریح روح از مے بود هر که که افکار آمده  
 مے جان بود پمانه تن دست بتانش پیرین ۶ زانگشتنایش بر بدن رگماے بسیار آمده  
 آن نوحه سیاب میران آتشین گرداب بین ۷ آتش میان آب بین هر دم شرر بار آمده  
 عید مبارک پے نگر خنده جام مے نگر ۸ نالان نوا مے نگر کز بهر دلدار آمده  
 چنگ است زانسانه اتوان رگماش پیداستخوان ۹ از ناتوانی بزمان در تار زار آمده  
 نلب که مبتدعش مے گفتا چه اندر گوش مے ۱۰ کز سیند پر جوش مے آید شرر بار آمده  
 جرید بکف بر لب نگر خون بظا اندر بظ نگر ۱۱ تا مے بهفتم خط نگر در جام شهوار آمده

بیجاوہ کائی ہست سے یا قوت درمائی ہست ۱۲ نعل بختانی است مے کائینہ کردار آمدہ  
از مطلع طبعم دگرزد مطلعے تابندہ سر ۱۳ خورشید گوئی جلوہ گر بہ چرخ دوار آمدہ

## مطلع شانی

خرم دو عید و لکشا اینک پدیدار آمدہ ۱ فرخ دو حش جانتقرا اینک نمودار آمدہ  
جستے ز نور و ز عجم کار استہ سالار عجم ۲ جستے کیا کوس و علم شاہ جہاندار آمدہ  
یعنے شجاع السلطنہ آنکوز قلب مہینہ ۳ ہمزرم صد تن کایتہ در دشت پیکار آمدہ  
اسکندر بردار خدم دارے اسکندر حشم ۴ سالار افریدیون علم سلم سپہدار آمدہ  
از لطف و قہر شایان زمان شد آشکارا در جہا ۵ زان ہرگز آب روان زین مرکز تار آمدہ  
لرزان تن کا کوس از و ترسان روان طوس از ۶ در رزمہ کاموس از و چون نقش دیوار آمدہ  
آرش نگار از تیر او گر شائب از شمشیر او ۷ در حیطہ تسخیر او ہفت و شش و چار آمدہ  
ہر کہ شمشیر آختہ روے زمین پر داختہ ۸ گردون سپہر انداختہ عاجز ز پیکار آمدہ  
کردان ستودہ از رزم او گردون نخل از بزم او ۹ ثابت بہ پیش عزم او بہر ہفت سیار آمدہ  
تا گیر دوش اندر جہان مانند مرکز در میان ۱۰ ز آغاز شکل آسمان بہ شکل پرکار آمدہ  
گردون کباب مہر او ست شہر اب مہر او ۱۱ فیض سحاب مہر او بر کشت احرار آمدہ  
مہ نعل ستم مرکبش گردون روان در کیش ۱۲ تابندہ نور کوکبش مرآت انوار آمدہ  
اسے کاخ کیوان جایت مہر سوہ سر بر پائے نو ۱۳ تابندہ روز از اسے تو همچون شب تارا آمدہ  
ز انصاف تو جہاں زمان ہستند و خواہد ان ۱۴ جز بخت تو کا ندہ جہاں پیوستہ بیدار آمدہ

اجرام انجم نیست این تابنده بر ساعت چنین ۱۵ رشتی است بر چرخ برین کز ابر آزار آمده  
 هر قطره کاندید باریده از ابر عطا ۱۶ از شرم جودت قهقرا بر چرخ دوار آمده  
 بالاس گردون سپت تو هستی است خود او پست ۱۷ غمگین ز فیض دست تو صد بحر زستار آمده  
 شام با بقا آتی نگر خاقانی ثانی نگر ۱۸ نه روح خاقانی نگر اینک یگفتار آمده  
 تابزند از کوه سرخورشید چنان و بر هر سحر ۱۹ در شرق و غرب بحر و بر نورش نمودار آمده  
 تابنده بادا احتقرت بر سر ز خورشید افسرت ۲۰ زانرو که راے النور خورشید آفتاب آمده  
**بر سبیل ترکیب بند در مدح حضرت خاتم انبیاء صلی الله علیه و آله و سلم گوید**  
**علیه السلام**

تشیب که بر سر است ز لولاک افش ۱ تشریف کبریاست ز دادار بر سرش  
 گیاهان و هر چه در دایه نقش ز قدرتش ۲ گردون و هر که در دایه حرف ز دفترش  
 اقبال و بخت شاطر سپیدان ز دفترش ۳ خورشید و ماه خادم شبیر و شبرش  
 شام ای شبیه موئے مجیدش ۴ صبح ازل طلیعه روئے منورش  
 شب چهره سیاه بلال مؤذنش ۵ مهقوه حبیبین براق تگا و رش  
 موج بود فلک ز محیط عنایتش ۶ فوج بود ملک ز سپاه منطقتش  
 قلبه بود محکم فرخنده قلوبش ۷ روم بود مصور ز سیبند پیکرش  
 گردون مجله ایست بر اثبات معجزش ۸ کیوان محله ایست ز اقطاع کشمش



- کردار ہی سلیمان متغیر دیو و ۴ اوکشت صد ہزار مسخرہ ش  
 از کردگار ملک رسالت مضمونش ۱۰ از کار ساز تاج ولایت مقدرش  
 خاک سیاه خروغبارے زمبوکش ۱۱ چرخ کبود جامہ دھانی ز مہر ش  
 با کجبان سعادت جب بدیل خادش ۱۲ بایک فلک شرافت میکال چاکرش  
 بحر محیط آب از جوے رحمتش ۱۳ مہر منیر تاسبے از روے انورش  
 طاقت قدر او کہ بود شمس شمسہ اش ۱۴ طوقست حکم او کہ بود چرخ جنبرش  
 گوے سپہ از چہ ز حبیب جلالتش ۱۵ بوے بہشت از چہ ز خلق معطرش  
 صبح سفید آیت روے مبارکش ۱۶ شام سیاه حجت موے معنبرش  
 خستے ز سقف ایوان گردون عایش ۱۷ میخ ز نعل یکران خورشید خادش  
 آئے ز دور بعین دہر محندش ۱۸ نائے بخوان دعوت چرخ مدورش  
 ہر بہشت باغ رضوان بائے ز مجلس ۱۹ ہر چار جوے جنت دردی ز ساعرش  
 گریہ پوے او بہ ہستم صلا ز منہ ۲۰ نفیرین کنہم بجوے و غلمان و کوشش  
 در با ہواے او شودم جاے دجیم ۲۱ بر من خلیل وارد مد گل ز آذرش  
 تا بر خط خطایم خط عطا کنند ۲۲ سو گند مید ہم بخداوند قیوش  
 بالینہ گناہ نیم نامید از و ۲۳ خواہم سیاه نامہ خود را سپید از و

## دیوان حیات

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

تخت از دہان یار نشانم نمیدہد ۱ دولت خیر تر از نہانم نمی دہد  
 از بہر بوسہ ز لبش جان ہمی دہم ۲ اینم نمی ستاند و آنم نمی دہد  
 مردم ز انتظار و دین پرورہ راہ نیست ۳ یا ہست پرورہ دار نشانم نمی دہد  
 لشکر بصیر دست دہد عاقبت و لے ۴ بد مہدی زمانہ امانم نمی دہد  
 زلفش کشید با و صبا چنچ سفاک بین ۵ کانا مجال باد و زانم نمی دہد  
 چند آنکہ بر کنار چو پرکاری روم ۶ دوران چو نقطہ رہ ہمیا نم نمی دہد  
 گفتم روم بخواب کہ بیم جال یار  
 حافظ ز آہ و نالہ امانم نمی دہد

دست از طلب ندارم تا کار من آید ۱ یاتن رسید بجانان یا جان زن بر آید  
 بکشاے تر تم را بعد از وفات و بگر ۲ کز آتش درونم و دوز کفن بر آید  
 بنامے خ کہ خلق والہ شوند و حیران ۳ بکشاے لب کہ فریاد از مرد و زن بر آید  
 جان بر لبست و حسرت دل از لبانش ۴ نگر فتنہ بیج کاسے جان از بدن بر آید  
 از حسرت و دہانت جانم تنگ آمد ۵ خود کام تلکستان کے زان دہن بر آید

گفتم بخویش که زویر گیر دل دلم گفت ۴ کا کیست این کو با خویشتن بر آید  
 هر یک افکن ز زلفت بجا هشت داد ۵ چون این دل شکسته با آن شکن بر آید  
 بر پوست آنکه دروغ آید گلچوروت ۶ آید تسیم هر دم گرد و چمن بر آید  
 هر دم چو پیو فایان نتوان گرفت یار ۷ ماییم و آستانش تا جان زن بر آید  
 بر خیز تا بچین را از قامت و میان ۱۰ هم سر و در بر آید هم نارون بر آید  
 گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان

هر جا که نام حافظ در سخن بر آید

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند ۱ چنان ماند چنین نیز هم نخواهد ماند  
 من ار چه در نظر یار خاکسار شدم ۲ رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند  
 چو پرده دار بشیر می زند همه را ۳ کسے مقیم حرم نخواهد ماند  
 تو انگر دل درویش خود بدست آور ۴ که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند  
 غنیمت غم را شمع وصل پر وانه ۵ که این معامله تا صبح درم نخواهد ماند  
 سر و ش عالم غیم بشارت خوش داد ۶ که پرور کدش کس دژم نخواهد ماند  
 برین رواقی ز بر جد نوشته اند بر ۷ که جز کوی اهل کرم نخواهد ماند  
 سر و مجلس چشید گفست اند این بود ۸ که جام با ده بیاور که جم نخواهد ماند  
 چه جای نکر و شکایت نقش نیک و بیا ۹ که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند  
 زهر بانی جانان طبع مبدع حافظ ۱۰ که نقش مهر و نشان ستم نخواهد ماند

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سداید ۱ گفتم که ماه من شو گفتا اگر برآید  
 گفتم ز مهر و رزان رسم و فایاموز ۲ گفتا ز ماه رویان این کار کمتر آید  
 گفتم که بوس زلفت گمراه عالم کرد ۳ گفتا که بندگی کن هم اوست رهبر آید  
 گفتم دل رحمت کے غم صلح دارد ۴ گفتا کیش جفاراتا و قسین برآید  
 گفتم که بر خیالت راه نظر به بندم ۵ گفتا که شبر و است این از راه دیگر آید  
 گفتم خوش آن هوا که باغ خانیزد ۶ گفتا خاک نیسم که کو سب دلبر آید  
 گفتم که نوش لعلت مار آواز و کشت ۷ گفتا تو بندگی کن کان بنده پرور آید

گفتم زمان عشرت دیدی که چون آید

گفتا نموش حافظ کاین غصه هم برآید

کارم زد ویر چرخ بسا مان نیرسد ۱ خون شد و دم زد و ویر مان نیرسد  
 چون خاک راه پست خدیم همچو بادو باد ۲ تا آبر و نمی رود ممان نیرسد  
 از دستبرد و جور زمان اهل فضل را ۳ این خصم بسکه دست سو جان نیرسد  
 سیرم ز جان خود بدل راستان و ۴ بیچاره را چه چاره که فرمان نیرسد  
 تا صد هزار خار نمی روید از زمین ۵ از گلشن گلستان نیرسد  
 یعقوب را و دیده حسرت نبیند ۶ آواز ده زمهر بکنسان نیرسد  
 پله پاره نمیکند از هیچ استخوان ۷ تا صد هزار زخم بدندان نیرسد  
 از حشمت اهل اهل کیوان رسیده اند ۸ جز آه اهل فضل کیوان نیرسد

صوفی بنویس زنگابل خود بآیے ۴ زین شست شوی خرقه غفران میر  
حافظ صبور باش که در راه عشقی  
هر کس که جان نداد بجانان نمیرسد

نقد صوفی نه همه صافی و بیغش باشد ۱ اے بسا خرقه که مستوجب آتش باشد  
صوفی ماکه زور و سحر می مست شد ۲ تا مرگاهش نگران باش که سر خوش باشد  
خوش بود که محاک تجربه آید بپیان ۳ تا سیه روی شود هر که در غش باشد  
ناز پر و رتبه قسم نبرد راه بدوست ۴ عاشقی شیوه زندان بلاکش باشد  
خط ساقی گرازمین گونه زلفش برآ ۵ اے بسا رخ که بخونابه نقش باشد  
غم دنیا یه دنی چند خوری باده بخور ۶ حیث باشد دل و اما که مشوش باشد  
دل و سجاده حافظ برباده فروش

گر شراب از کف آن ساقی مهبوش باشد

یاد باد آنکه سر کو به تو ام منزل بود ۱ دیده روشنی از خاک درت حاصل بود  
راست چون سوسن گل از اثر صبح پاک ۲ بر زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود  
دل چو از پیر خرد نقد معانی می جست ۳ عشق میگفت بشرح آنکه بر مشکل بود  
آه ازین جور تو ظلم که درین دامگه است ۴ واسه زان عیش و تنعم که دران منزل بود  
در دلم بود که بے دوست نباشم هرگز ۵ چه توان گفت که سعی من بود باطل بود  
دوش بر یاد حریفان بخرابات شدم ۶ خم می دیدم خون در دل و پا در گل بود

بس گنشم که پرسم سبب در دلفراق ۱ مفتی عقل درین سحله البقل بود  
راستی خاتم قیس وزه بواسحاتی ۲ خوش دخیل و لے دولت بجل بود  
دیدمی آن تبهبه کبک خرامان حافظا

که ز سر بنجه شناہین قضا غافل بود

۱ اے صبا بختی از خاک در یار بیار ۱ بیراند وہ دل و شرد و دل در بیار  
۲ نکتہ روح فزا از دہن یار بگوے ۲ نامہ خوش خبر از عالم اسرار بیار  
۳ نامعطر کنم از لطف نسیم تو مشام ۳ شمع از نفحات نفس یار بیار  
۴ بوفاب تو کہ خاک روان یار عزیز ۴ بے غبار یکہ پدید آید از اغیار بیار  
۵ روزگار سیت کہ دل چہرہ مقصود نید ۵ ساقیا این قلیح آئینہ کردار بیار  
۶ گرد آرزو گزید و ست بکوری قیب ۶ بہر آسایش این دیدہ خونبار بیار  
۷ دل دیوانہ ز زنجیرہ نمی آید باز ۷ حلقہ از حسم آن طرہ طرار بیار  
۸ خامی و سادہ دلی شیوہ جانبارانست ۸ خیرے از بر آن دلبر عیار بیار  
۹ شکوہ آزا کہ تو دوشتری اس مرغ چین ۹ با سیران نفس مشرد و گلزار بیار  
۱۰ کام جان تلخ شد از مبر کہ کردم بگوست ۱۰ عشوہ زان لب شیرین شکر بار بیار

دل حق حافظا بچہ از زبانش گمین کن

و انگش مست مخراب انس بازار بیار

خرم آن روز گزین منزل ویران برم ۱ راحت جان ظلم و زپے جانان بروم

گرچه دامنم کہ بجایے نہر دراہ غیب ۲ من بوسے خوش آن زلف پریشان  
 چون صبا بادل بیمار و تن بے طاقت ۳ بہو اداری آن سرو خرامان بروم  
 دلم از وحشت زندان سکندر بگزشت ۴ رخت بر بندم و تالک سلیمان بروم  
 در رہ او چو تلم گر بسر م باید رفت ۵ بادل در کوش و دیدہ گریان بروم  
 نذر کردم کہ اگر این غم بسر آید روزی ۶ تا در میکہ شادان و غر بخوان بروم  
 بہو اداری او ذرہ صفت قص کنان ۷ تالک چشمہ شید و خشان ثم  
 نازکان را چو غم حال گرفتار ان نیست ۸ ساربانان مدوے تا خوش آسبروم

در چو حافظ نہرم رہ زیبا یان بیرون

ہم رہ کو کبہ آصف دوران بروم

از من جدا مشو کہ تو ام نور دیدم ۱ آرام جان مونس طلب رسیدم  
 از دامن تو دست ندارند عاشقان ۲ پیراہن صیوری ایستان و دیدم  
 از چشم زخم و ہر مبادت گزندانکہ ۳ در دلبری بنایت خوبی رسیدم  
 منم کتی ز عشق وے آفتی زمان ۴ معذور وارست کہ تو اورا ندیدم  
 چشم دید از تو دور کہ در طرز دلبری ۵ خط بر جمال یوسف کنعان کشیدم  
 پایم نمیرسد بزین دیگر از نشاط ۶ تا سوبے من بطف و عنایت تو دیدم  
 داری خیال پرش عشاق بینوا ۷ گویاکہ بوسے صدق از ایشان شنیدم  
 زمین سز نش کہ در ترا دوست حافظا ۸ بیش از گلیم خویش مگر پاکشیدم

اسے پیغمبر کوش که صاحب خبر شوی ۱ | تاراه بین نباشی کے راہبر شوی  
 درکتب حقائق پیش ادیب عشق ۲ | بان اے پسر کوش که روز پدر شوی  
 دست از مس وجود چو مردان ره بگوش ۳ | تا کیمیاے عشق بیانی وزیر شوی  
 خواب خورت زمزمہ عشق دور کرد ۴ | آن دم رسی بدوست کیم خواب خور شوی  
 گر نور عشق حق بدل و جانت افتد ۵ | باند کز آفتاب فلک خوب تر شوی  
 از پائے تاسرت همه نور خدا شود ۶ | در راه ذوالجلال چوبے پاوش شوی  
 بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود ۷ | در دل مدار پیچ که زیر و زبر شوی

گر در سرت ہو اکو صالست حافظا

باید که خاکِ در گہ اہلِ بصیر شوی

نور خدا نمایت آئینہ مجرودی ۱ | از در ماورا اگر طالبِ عشق سر دی  
 بادہ بدہ کہ دوزخ از نام گناہ مبرد ۲ | آب بر آتش زند معجزہ محمدی  
 شعبہ بازی کنی ہر دم ویت این ۳ | قال رسول ربنا ما ناقط من ادی  
 ارچہ ہمہ کشی تیغ جفا بکین من ۴ | فکر نمیکنی مگر فی عسجدِ محمدی  
 گر تو باین جلالِ فرسوخ چن کنی گذر ۵ | سوسن و سرو گل بتو جلا شود مقتدی  
 نقش خودی ز لہجِ دل پاک کنی تو زنا ۶ | گر بر می بجان دل راہ بکو پیچ خردی

جان دل تو حافظا بسہو ام آرزوست

اے متعلقِ خیل دم مزین از مجرودی





- از برای کام دنیا خویش را انگلیں مکن ۱ پشت پازن برد عالم خویش را انگلیں مکن  
 نخل فوخیز تو بهر بوستان دیگر است ۲ ریشہ محکم در زمین عاریت چندین مکن  
 چشم خواب آلوده را در گوشه نسیان گذار ۳ راه دوری پیش داری بار خود نگین مکن  
 میچکد خون از دم شمشیر محشر انتقام ۴ پنجه از خون ضعیفان سرخ چون پین مکن  
 هر چه پیش آور و قسمت آن خرسند بها ۵ از برای زمین اندازه تعیین مکن  
 زخم دندان ندامت در کمین فرصت است ۶ کام خود از بوسه شکر لبان شیرین مکن  
 شیر طائوس را آخر گس را ن میکنند ۷ چون خود آریان تلاش جامه نگین مکن

آب صاف و تیره صائب شمن آمیخته است

سینه خود را غبار آلود مهر و کین مکن

- تو قدر درد و غم جاودان چه میدانی ۱ حضور عاقبت را یگان چه میدانی  
 تمام عمر به تن پروری برآمده ۲ غم بغیر غم آب و نان چه میدانی  
 نکرده سفری در رکاب خاموشی ۳ گذشتن از سر کون و مکان چه میدانی  
 تو که حصار تن خود ز فرست بیرون ۴ ره بیرون شدن از آسمان چه میدانی  
 نیافتی نظر از شب نیم سبک پرواز ۵ تو قدر سیلی باد خزان چه میدانی  
 زبرگ و بار تعلق نگشته دل سوز ۶ نشست و خاست درین گلستان چه میدانی  
 دلت خوش است که زاری نمر دین بتا ۷ فراغ باری سرور و ان چه میدانی  
 فربخ خورده نیزنگ تو بهار یس ۸ غبار چهره زرد خزان چه میدانی

در آفتاب قیامت منوخته است دولت ۹ قماش داغ دل سوختگان چه میدانی

ترا که کار نیفتاد با جهان صائب

۱۰ سبک رکابی عمر جهان چه میدانی

- |   |                                     |                                  |
|---|-------------------------------------|----------------------------------|
| ۱ | تاما کے اندیشہ ازین عالم پر شور کنی | دست تا چند درین خانہ زنبور کنی   |
| ۲ | خلوتِ خاص تو بیرونِ فلک خواہد بود   | خانہ گل چه ضرورت کہ معمور کنی    |
| ۳ | چند در خواب رو دهم تو آسے بے پروا   | آنقدر خواب نگمار کہ در گور کنی   |
| ۴ | شب سپی خواب تو بس نیست کہ از پیچی   | روز تو را تی خود را شب دیگر کنی  |
| ۵ | رستم از سیلی تقدیر بجا ک افتاده است | تلبکے تکیہ بسر پنچہ پُر زور کنی  |
| ۶ | اگر از خوان قناعت نظرے آب دہی       | خاک عالم بہ در کاسے فقہور کنی    |
| ۷ | نقد حال تو شود بمنجی عالم قدس       | چون غم رفتہ و آئندہ ز دل دور کنی |
| ۸ | خوشہ اش روز جزا مانع سلیمان باشد    | داند ترا کہ شام دم مور کنی       |

صائب از درد سر ہر دو جهان بازہی

۹ سر اگر در رو عطار نشا پور کنی

- |   |                                  |                                    |
|---|----------------------------------|------------------------------------|
| ۱ | بہار گشت ز خود عارفانہ بیرون آسے | اگر ز خود نتوانی ز خانہ بیرون آسے  |
| ۲ | اسیر پدہ تاموس چند خواہی بود     | ازین لباس مان عارفانہ بیرون آسے    |
| ۳ | براق جاذبہ نو بہار آمادہ است     | وہمن تو سعی کن از آستانہ بیرون آسے |
| ۴ | صغیر مرغ سحر تازیانہ مشوق است    | ز بند خویش باین تازیانہ بیرون آسے  |

- کنونکہ کشتی مراست بادبان از ابر ۵ سبک ز بحر غم بیکرانه بیرون آئے  
 چو صبح فیض بہار شکوہ یکدو دست ۶ چہ خواب میکنی از آشیانہ بیرون آئے  
 ہواے نالہ مرغان شدت پردہ ساز ۷ چہ حاجت بچنگ و چخانہ بیرون آئے  
 درید غنچہ مستور پیرہن تاناف ۸ تو ہم ز خرقہ خود عارفانہ بیرون آئے  
 ز سنگ لالہ برآمد ز خاک سبزہ دید ۹ چہ مردہ تو ہم از کنج خانہ بیرون آئے  
 ازین قلم و کثرت کہ خاک بر سر آن ۱۰ بذوق صحبت یار یگانہ بیرون آئے  
 ترمیان طلبی از کنار دارد دور ۱۱ کنار اگر طلبی از میانہ بیرون آئے  
 حجاب چہرہ جانست لطف طول ال ۱۲ ازین قلم و ظلمت چو نشانہ بیرون آئے  
 ز خاک یکسر و گردن بذوق تیر قصا ۱۳ اگر ز اہل دلی چون نشانہ بیرون آئے

کنند عالم بالاست مصرع صائب

۱۴ باین کنند ز قید زمانہ بیرون آئے

- مغر جیب فکر کن تا از فلک بیرون شوی ۱ بر کرزن پا چو ماہ عمید روز افزون شوی  
 لب بہ بنداز گفتگو تا راہ گفتارت شود ۲ بگذر از چون و چرا تا محرم ہیچون شوی  
 آسیا گرد و گردانہ چون گردید پاک ۳ فرو شو تا نقطہ پرکار نہ گردون شوی  
 خسروان ادشنے چون کشور یگانہ نیست ۴ از سر غفلت مباد از خودی بیرون شوی  
 خاکیل خاکساران کیسا عقلت است ۵ پیش خم زانو سے خودتہ کن کہ افلاطون شوی  
 از خیال چشم بلی شرم کن اے شوخ چشم ۶ والہ چشم غزالان چند چون مجنون شوی

سیم وزیرانیت در میزان بنیش اعتبار ۷ همچنان در پله خاکی اگر قارون شوی  
 سرور ایک مصرع از قی خزان آزاد کرد ۸ زنده جاوید میگرددی اگر موزون شوی

برده پندار را بشکاف صائب چون حباب

۹ تا چون موج صاف دل بیک رنگ با جیون نیکی

- ۱ بے نیاز هست از دلیل و زینها افتادگی
- ۲ میرو و منزل بمنزل جاده با افتادگی
- ۳ از منزل میتوان آسان ترقی یافتن
- ۴ بے سن از چو برآر و عکس افتادگی
- ۵ شد دل سر کس ز دنیا سر چون برگ خزان
- ۶ با کف از زنده گیر و از هوا افتادگی
- ۷ انقدر که نقش پاگردن فرازی بدنامست
- ۸ خوش نماید از سرن چون نقش پا افتادگی
- ۹ چون دهم از دست امان تنزل را که کرد
- ۱۰ سیر معراج اجابت اشک با افتادگی
- ۱۱ با گران قدر آن تو اضع کن کمی آرد برین
- ۱۲ دانهارار و سفید از آسیا افتادگی
- ۱۳ ذوق منصب دیده را اندیشه از غلغله است
- ۱۴ از دیدن نیست مانع سیل افتادگی
- ۱۵ سرکشی از سر بنه چون آتش سوزان که کرد
- ۱۶ سجاه گاه سرفرازان خاک را افتادگی
- ۱۷ داد و بشنم را درین بستان سر چون دیک
- ۱۸ در حریم دیده خورشید جا افتادگی
- ۱۹ پادشاه من کنش در ایام کهن سیالی که هست
- ۲۰ بے نیاز از منت خشک عصا افتادگی
- ۲۱ نیست از راه تو اضع خاکساری دام را
- ۲۲ حیل باشد خصم رویه باز را افتادگی
- ۲۳ از ته دیوار پامی آورد سالم برون
- ۲۴ با همه بیدست و پائی سایه افتادگی
- ۲۵ رفت در پیوده گردی عمر ما چون گرد باد
- ۲۶ ماسیک مغزان کجا نیم و کجا افتادگی

در تو ا صنع میشود ظاهراً عیارِ پختگی ۱۴ حجت قاطع بود از میوه با افتادگی  
 جابجی گلخن و صحن گلستان داده است ۱۵ شعله را گردن فزازی خاک افتادگی  
 خاکساری پیشینه خود کرده ام تا داده است ۱۶ دانه را بال و پر نشود نما افتادگی  
 مرکز برگرد سرگردیدن افلاک کرد ۱۷ نقطه بیدست و پا خاک را افتادگی  
 دیگران گرا ز خدا خواهند اوج اعتبار

۱۸ میکند در یوزه صائب از خدا افتادگی

چند در فکر سواد غم منزل باشی ۱ گذرد قافله عمر و تو غافل باشی  
 سر در انجام سفر باش سبک کن خود را ۲ تو نه آن دانه شوخی که درین گل باشی  
 کعبه در گام نخستین کند استقبال ۳ از سر صدق اگر هم سفر دل باشی  
 چشم بکشای که جای تو همان خواهد بود ۴ همچو دیوار بهر سوئی که مائل باشی  
 عزم بر همزدن هر دو جهان گرداری ۵ هیچ تدبیر چنان نیست که یکدل باشی  
 گرد آرایش ظاهر دگران میکوشند ۶ تو در آن کوش که فرخنده شمائل باشی  
 دل در یا صدف گوهر شهور شود ۷ تو تهنی مغر طلبگار حل باشی  
 گرچه خون تو بشمشیر تفت فل ریزد ۸ شرط عشقت که شمرنده قاتل باشی  
 کشتی تن بشکن چند درین قلم خون ۹ تخمه عشق صد اندیشه باطل باشی  
 در خزان مانع سود است اگر به برگی ۱۰ در بهار آن چه ضرورت که غافل باشی  
 غم بجای اصلی خویش نخوردی یکبار ۱۱ چند در فکر زمین و غم حاصل باشی

دوری راه تو مصائب گران بار بیست

۱۲ بار از خویش بیدار که منسل باشی

- ۱ هر کجا گیری گلچه در آب معمار خودی
- ۲ کار هر کس را دهی انجام در کار خودی
- ۳ سر سری نگذار تعمیر دل بیچارگان
- ۴ کار محکم کن که در تعمیر دیوار خودی
- ۵ پرده پوشی پرده بر احوال خود پوشید
- ۶ عیب هر کس را کنی پوشیده ستار خودی
- ۷ هر که از پاد آری پای بخت خود زنی
- ۸ جانب هر کس نگهداری نگهدار خودی
- ۹ در گلستان رضا غیر از گل بنهار نیست
- ۱۰ تو ز خود را نی همنشین زخمی خار خودی
- ۱۱ حق پرستی چیست از بایست خود بخاستن
- ۱۲ تا خدا از بهر خود خواهی پرستار خودی
- ۱۳ تخم تار و پود با خود میبری زین خاکدان
- ۱۴ در بهشت دوزخ از گفتار و کردار خودی
- ۱۵ نیست در آئینه دل هیچکس راجز تو راه
- ۱۶ از که مینا لی تو تر دامن که زنگار خودی
- ۱۷ فکر یام زمستان میکنی در نو بهار
- ۱۸ اینقدر غافل چرا از آخر کار خودی
- ۱۹ رشته تار و دگره از چشم سوزن نگذرد
- ۲۰ نگذری تا از سر خود عقد و کار خودی
- ۲۱ عارفان سر در کنار مطربان افکنده اند
- ۲۲ تو ز بیغزی اتمان در بند ستار خودی
- ۲۳ از سجد خاک شکم پروردمان کرده است
- ۲۴ تو ز غفلت همچنان در فکر بردار خودی

نشکنی تا جنت مردم را نگر دی مشتری

۱۳ خویش را بشکن اگر مصائب خریدار خودی

# رباعیات عمر خیام

## بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ (۱)

مے قوت جسم و قوت جانست مرا      مے کاشت اسرار نہانست مرا  
دیگر طلب دینے و عقبی نکسم      یک جرعه پراز ہر دو جهانست مرا

(۲)

اے دل زمانہ رسم احسان مطلب      وز گردش دوران سرو سامان مطلب  
درمان طلبی درو تو آنسو ن گرد      باد و بسان و هیچ درمان مطلب

(۳)

در چشم حقیقان چه زیبا و چه زشت      منز لگہ عاشقان چه دوزخ چه بہشت  
پوشیدن بیدلان چه طلسم چه پلاس      زیر سر عاشقان چه بالین چه خشت

(۴)

اے مرد خرد حدیث فردا ہوس است      درد ہر زدن لاف سخنا ہوس است  
امروز چنین ہر کہ خرد مند کس است      داند کہ ہمہ جہان چنین یک نفس است



(۵)

نیکی و بدی که در نهاد بشر است      شادی و غمی که در قضا و قدر است  
 با چرخ مکن حواله کاند در عقل      چرخ از تو هزار بار بجا تر است

(۶)

خیام منت خمیه می ماند است      سلطان روح است منزلش در رفعت  
 فراش اجل ز بهر دیگر منزل      انبیا فکند خمیه که سلطان بر خاست

(۷)

از گردش چرخ هیچ مفهومیست      جز رنج زمانه هیچ موهومیست  
 هر چند بکار خویش در می نگرم      عمر بگذشت هیچ معلومیست

(۸)

پیش از من و توفیق نهاده بوده است      گردنده فلک بر لای کای بوده است  
 ز نهارت دم بخاک آمده است نهی      کان مردم چشم نگارای بوده است

(۹)

در عالم بیوت که من ز لگه ماست      بسیار جسم بقیاسی که مر است  
 چون رفیقه تو ماه نیست روشن گفتم      چون قد تو سرو نیست میگویم راست

(۱۰)

بسیات که این جسم مجسم هیچ است      وین دایره و سطح مجسم هیچ است

در یاکے در کشاکش موت و حیات      وابسته یکدم میسم و آنهم هیچ است

(۱۱)

دوران جهان بے و ماتی هیچ است      بے زحمت و تائیدی عسرتی هیچ است  
هر چند در احوال جهان می نگرم      حاصل همه عشرت است و باقی، هیچ است

(۱۲)

در یاب که از روح جدا خواهی رفت      در پرده اسرار خدا خواهی رفت  
مے خور که ندانی ز کجا آید      خوش ز می چون ندانی که کجا خواهی رفت

(۱۳)

پرخون ز فرات جگر نه نیست گشت      شیدای تو صاحب نظر نه نیست که نیست  
با آنکه نداری سر سوداے کس      سودای تو در هیچ سر نه نیست که نیست

(۱۴)

در عالم جان بهوش می باید بود      در کار جهان خموش می باید بود  
تا چشم و زبان و گوش برجا باشد      بے چشم و زبان و گوش می باید بود

(۱۵)

آنها که محیط فضل و آداب شدند      در کشف علوم شمع اصحاب شدند  
ره زین شب تاریک نبه دند پروان      گفتند قسانه و در خواست شدند

(۱۶)

در دھرم ہر آنکہ نیم نائے دارد از بھست آستانے دارد  
نہ خادم کس بود نہ مخدوم کے گوشا دہزی کہ خوش جانے دارد

(۱۷)

در راہ چنان رو کہ سلامت نکند با خلق چنان زی کہ قیامت نکند  
در مسجد اگر وہی چنان رو کہ ترا در پیش نخواہست و امامت نکند

(۱۸)

مے خور کہ ز تو کثرت و قلت بہر داندیشہ ہفتاد و دو دولت بہر د  
پڑہینہ مکن ز کمپائے کہ ازو یک خبر نہ مے ہزار علت بہر د

(۱۹)

موجود حقیقی بحسبہ انسان نبود بر فہم کے این سخن آسان نبود  
یک جرعه ازین شراب بغیش می کش تا خلق خدا پیش تو یکسان نبود

(۲۰)

کس را پس پردہ قصدا راہ نشد وز سر خدا پیچ کس آگاہ نشد  
ہر کس ز سر قیاس چہیہ گفتند معلوم نہ گشت و قصہ کوتاہ نشد

(۲۱)

افسوس کہ سرمایہ ز کف بیرون شد در دست اجل بسے ہجر ہا خون شد  
کس نامہ ازان جہان کہ تا پرسم ازو کا حوال مسافران عالم چون شد

(۲۲)

دشمن که مرا همیشه بد می بیند      حقا که نه از روی حسد و نه می بیند  
در آئینه درون خود می نگرد      آن صورت مرده رنگ خود می بیند

(۲۳)

گویند که مرد را هنر می باید      یا نسبت عالی پدر می باید  
امروز چنان شده است در نوبت ما      کینها همه بیج است و زری باید

(۲۴)

از چرخ بکام سر بر افراشته گیر      در عمر تمام بهره برداشته گیر  
از گنج و گهر هر چه مراد دل تست      برداشته گیر و باز بگذاشته گیر

(۲۵)

این چرخ که با کس نمی گوید راز      کشته بستم هنر از محمود و ایاز  
مے خور که بکس عمر دوباره نهند      هر کس که شد از جهان نمی آید باز

(۲۶)

مرغی دیدم نشسته بر باره طوس      در پیش نهاده کلاه کیکاؤس  
با کله می گفت که افسوس افسوس      کو بانگ جر سدا و کجا ناله کوس

(۲۷)

آن مے که حیات جاود نیست بنوش      سرای لذت جو نیست بنوش

سوزنده چو آتش است غم لیکن او سازنده چو آب زندگانیست بنوش

(۲۸)

این صورت کون جملہ نقش است و خیال عارف نبود و هر که نداند این حال  
بنشین قدح بادہ بنوش و خوش باش فارغ شو ازین نقش و خیالات محال

(۲۹)

اسرار ازل را نہ تو دانی و نہ من دین حسرت معمانہ تو خوانی و نہ من  
ہست از پس پردہ گفتگوئے من و تو چون پردہ برافستد نہ تو مانی و نہ من

(۳۰)

حق جان جہانست و جہان جملہ بدن و اصناف ملائکہ حواس این تن  
افلاک عتاص و مولید عصا توحید ہمین است دگر با ہمہ فن

(۳۱)

اے آنکہ توئی حلاصہ کون مکان بگزار دے و سوسہ سو و وزیان  
یک جام مے از ساقی باقی بستان تا بازی از غم ہر دو جہان

(۳۲)

چون حاصل آدمی درین شورستان جز خوردن غصہ نیست تا کندن جان  
خستہ دم دل آنکہ زین جہان زد و برفت و آسودہ کسی کہ خود سپاہی بد برفت

(۳۳)

اے زندگی تن و توانم ہمہ تن      جانی و دلی اے دل و جانم ہمہ تن  
تو ہستی من شدی از انم ہمہ تن      من نیست شدم در تو از انم ہمہ تن

(۳۴)

سازندہ کارِ مردہ و زندہ توئی      دارندہ این چرخ پر اگندہ توئی  
من گرچہ پدم صاحبِ این بندہ توئی      کس را چہ گندہ کہ آفتِ نیندہ توئی

(۳۵)

گر رویِ زمین جسدِ آباد کنی      چند ان نبود کہ خاطرِ شاد کنی  
گیر بندہ کنی بلطفِ آزادے را      بہتر کہ ہزار بندہ آزاد کنی

(۳۶)

تا در ہوسِ لب و جامِ مئی      تا در پئے آوازِ دوت و چنگ و تنی  
ایمانِ ہمہ شو بہت حسدِ امیدازد      تا ترکِ تعلق نہ کنی هیچ تنی

(۳۷)

ندانِ پیش کہ از جامِ حلِ مست شوی      زیرِ لکہِ حسدِ دشتِ ہا پست شوی  
سرمایہِ بدستِ آردینِ رہ کا شبا      سودے مکنی اگر تنہی ست شوی

(۳۸)

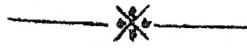
ہر چند ز دستِ دہر غم کش باشی      وز چرخِ غماسبِ سپنج ناخوش باشی  
ز ہمار ز دستِ ناکسانِ آبِ زلال      بر لبِ مچکان اگر در آتش باشی

(۳۹)

تا چند اسیر رنگ و بو خواہی شد      چند از بے ہر زشت و نگو خواہی شد  
گر چشمہ زہری و اگر آب حیات      آخر بدل خاک فرو خواہی شد

(۴۰)

درد ہر کسے بگل عذارے نہ رسید      تا بر دلش از زرماتہ خارے نہ رسید  
در شانہ نگہ کہ تا بعد شاخ نشد      دستش بسر زلف نگارے نہ رسید



تمام شد

نیشنل پریس الہ آباد میں باہتمام پیڈٹ کالکاپر شاد و کچیت چھپا





\*

CALL No. ۸۹۱۶۵.۰ ACC. NO. ۰۲۴۵

AUTHOR اسمعیل خان، میرزا محمد

TITLE میرزا کویش گارہ

۸۹۱۶۵.۰

۰۲۴۵

میرزا کویش گارہ

Date	No.	Date	No.

E.D. / 11/11/11



## MAULANA AZAD LIBRARY

### ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

#### RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of **Re. 1-00** per volume per day shall be charged for text-books and **10 Paise** per volume per day for general books kept over-due.

